



نردبان پرفوب

نردبان پرفوب

لودمیلا اولیتسکایا
ترجمه‌ی عبدالمجید احمدی

YAKOV'S LADDER
(Original Russian title Лестница Якова)
Copyright © 2015 Ludmila Ulitskaya
Cover adapted from Two girls hugging
© Valeriya Simantovskaya/ stocksy.com
All rights reserved.
Published by arrangement with ELKOST Intl.
Literary Agency.
Persian translation © Borj Books, 2024
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در
سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری
کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

نردبان یعقوب

سرشناسه: اولیتسکایا، لیودمیلا، ۱۹۴۳ - م.
Ulitskaia, Liudmila
عنوان و نام پدیدآور: نردبان یعقوب / لودمیلا اولیتسکایا
[مترجم] عبدالمجید احمدی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۷۲۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۲-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Лестница Якова
موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰م.
Russian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: احمدی، عبدالمجید، ۱۳۶۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PG۳۴۸۰
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۴۶۰۱۲

نویسنده: لودمیلا اولیتسکایا

مترجم: عبدالمجید احمدی

ویراستار: احمد هاشمی

تصویر جلد: برگرفته از اثر Valeriya Simantovskaya

از سایت stocksy.com

طراح گرافیک: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۷۳۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۲-۵

لودمیلا اولیتسکایا رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس اهل روسیه است. آثارش به ۳۲ زبان ترجمه شده و جوایز جهانی بسیاری را از آن خود کرده است. سال ۱۹۹۰ رمان خورشید کوچولوی او به دلیل «استعداد ویژه‌ی روایتگری» برنده‌ی جایزه‌ی مدیچی شد. او دو بار هم برنده‌ی جایزه‌ی کتاب سال روسیه شده است. اولیتسکایا پنج رمان مشهور دارد؛ از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به تدفین پارتی، چادر سبز بزرگ، مترجم دانیل اشتاتین و قضیه‌ی کوکوتسکی اشاره کرد. بر اساس رمان‌های او چندین سریال ساخته شده است. نمایش‌نامه‌ی مرای روسی او بیش از ده سال است که هر شب در مسکو اجرا می‌شود.

لودمیلا اولیتسکایا

ЛЮДМИЛА
ЕВГЕНЬЕВНА УЛИЦКАЯ



نشر
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، بلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
● نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

| | |
|--|-----|
| مقدمه‌ی مترجم | ۱۳ |
| صندوقچه‌ای از جنس چوب بید؛ (۱۹۷۵) | ۱۹ |
| کارگاه ساعت‌سازی واقع در خیابان ماریئینسکو-بلاگووینسکایا؛ (۱۹۰۷-۱۹۰۵) | ۵۱ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. دفترچه‌خاطرات یعقوب آیتسکی؛ (۱۹۱۰) | ۶۰ |
| چخوف درون‌گرا؛ (۱۹۷۴) | ۸۳ |
| پروژه‌ی جدید؛ (۱۹۷۴) | ۹۰ |
| هم‌کلاسی‌ها؛ (۱۹۵۵-۱۹۶۳) | ۹۷ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. دفترچه‌خاطرات یعقوب آیتسکی؛ (۱۹۱۱) | ۱۱۰ |
| باغ بزرگان؛ (۱۹۵۸-۱۹۷۴) | ۱۱۷ |
| آشنایی مادرشوهر با عروس؛ (۱۹۷۵-۱۹۷۶) | ۱۳۲ |
| بانوی دانشجوی انستیتو فروبل؛ (۱۹۰۷-۱۹۱۰) | ۱۴۱ |
| نامه‌ی میخائیل کرنس به خواهرش ماریا؛ (۱۹۱۰) | ۱۴۶ |
| یوریک منحصر به فرد. باهوها و هوئی هینم‌ها؛ (۱۹۷۶-۱۹۸۱) | ۱۵۳ |
| مهم‌ترین سال؛ (۱۹۱۱) | ۱۷۵ |
| خانواده‌ی مادری؛ (۱۹۷۵-۱۹۸۰) | ۱۹۰ |
| انسان برهنه؛ (۱۹۸۱) | ۱۹۷ |
| از دواج مخفیانه؛ (۱۹۱۱) | ۲۱۰ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. یادداشت‌های یعقوب؛ (۱۹۱۱) | ۲۱۸ |
| نامه‌های ماروسیا؛ (دسامبر ۱۹۱۱) | ۲۲۷ |
| کلاس اول. ناخن‌ها؛ (۱۹۸۲) | ۲۳۱ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. نامه‌ی یعقوب به ماروسیا. سرباز داوطلب، آیتسکی؛ (۱۹۱۱-۱۹۱۲) | ۲۳۶ |
| سال خوش‌بختی؛ (۱۹۸۵) | ۲۴۱ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. نامه‌هایی از اورال و به اورال؛ (اکتبر ۱۹۱۲ - مه ۱۹۱۳) | ۲۵۷ |
| مسیر جدید؛ (۱۹۷۶-۱۹۸۲) | ۲۹۹ |
| کارمین؛ (۱۹۸۵) | ۳۰۶ |
| دروازه‌ی الماس؛ (۱۹۸۶) | ۳۱۴ |

| | |
|---|-----|
| از صندوقچه‌ی اسرار. نامه‌های یعقوب و ماریا به یکدیگر؛ (مه ۱۹۱۳ - ژانویه‌ی ۱۹۱۴) | ۳۲۰ |
| نورا در آمریکا. دیدار با ویتیا و مارتا؛ (۱۹۸۷) | ۳۴۷ |
| دست چپ؛ (۱۹۸۸ - ۱۹۸۹) | ۳۵۵ |
| تولد گنریخ؛ (۱۹۱۶) | ۳۶۲ |
| وداع‌ها؛ (۱۹۸۸ - ۱۹۸۹) | ۳۶۸ |
| قایقی برای رفتن به آن سوی رودخانه؛ (۱۹۸۸ - ۱۹۹۱) | ۳۸۱ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. مکاتبات خانوادگی؛ (۱۹۱۶) | ۳۹۴ |
| کی‌یف - مسکو؛ (۱۹۱۷ - ۱۹۲۳) | ۴۲۲ |
| یوریک در آمریکا؛ (۱۹۹۱ - ۲۰۰۰) | ۴۲۸ |
| نامه‌های ماریا به یعقوب از سوداک؛ (ژوئیه و اوت ۱۹۲۵) | ۴۶۳ |
| لیدی مکبث دهستان اِمتسینسک؛ (۱۹۹۹ - ۲۰۰۰) | ۴۸۰ |
| اوزون سیرت - کارخانه‌ی تراکتورسازی استالینگراد؛ (۱۹۲۵ - ۱۹۳۳) | ۴۹۱ |
| تبعید اول. کارخانه‌ی تراکتورسازی استالینگراد؛ (۱۹۳۱ - ۱۹۳۳) | ۵۰۲ |
| بازگشت یوریک؛ (۲۰۰۰) | ۵۱۶ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. بیبیسک. نامه‌های یعقوب؛ (۱۹۳۴ - ۱۹۳۷) | ۵۲۷ |
| از صندوقچه‌ی اسرار. جنگ؛ (۱۹۴۲ - ۱۹۴۳) | ۵۶۹ |
| تلاش پنجم؛ (۲۰۰۰ - ۲۰۰۹) | ۵۸۶ |
| رازهای خانوادگی؛ (۱۹۳۶ - ۱۹۳۷) | ۵۹۶ |
| ویولن نواز روی بام. تأملاتی بر دگرآوایی‌های ممکن؛ (۱۹۹۲) | ۶۲۳ |
| همگام با میخوئلس؛ (۱۹۴۶ - ۱۹۴۸) | ۶۳۶ |
| دیدار در مسکو؛ (۲۰۰۳) | ۶۴۸ |
| تئاتر سایه‌ها؛ (۲۰۱۰) | ۶۵۹ |
| اردوگاه پایانی؛ (۱۹۵۵) | ۶۶۹ |
| تولد یعقوب جدید؛ (۲۰۱۱) | ۶۸۶ |
| آرشیو؛ (۲۰۱۱) | ۶۹۴ |
| سخن آخر | ۷۱۵ |
| یادداشت نویسنده | ۷۱۷ |

تقدیم به همسر، آرینا

.....

اشباح دنیای من از مرزهای صفحه‌ام پا فراتر می‌گذارند؛
کبود، همچون مه صبحگاهی فردا
و جمله‌ام تمام نمی‌شود.^۱

ولادیمیر نابوکوف

مقدمه‌ی مترجم

.....

قرن بیستم به قول ایوان کلیما «قرن دیوانه» بود، به‌ویژه برای نیمه‌ی شمالی آسیا و شرق اروپا؛ جایی که اتحاد جماهیر شوروی جا خوش کرده بود. مقیاس بلایای غیرطبیعی در آن محدوده، انسان را شگفت‌زده می‌کند؛ ده‌ها میلیون کشته، معلول، تبعیدی، میلیون‌ها خانواده که از هم پاشید و ده‌ها میلیون انسان که جراحات‌های عمیق روحی خود را ناخواسته به نسل‌های پس از خود منتقل کردند. طی چند دهه، حکومت بهترین، عاقل‌ترین و انسان‌ترین شهروندان آن بخش از دنیا را دست‌چین کرده و به دورافتاده‌ترین و بدآب‌وهواترین مناطق به کام شکنجه فرستاده و زجرکش کرده است. حاکمانی که همواره به دنبال تصفیه‌ی جامعه از انسان‌های متفکر بوده‌اند. این میل به پاک‌سازی جامعه‌ی روسیه از عناصر متفکر، تنها مختص به رهبران شوروی نبوده و صرفاً هم‌زاینده‌ی ایدئولوژی کمونیسم نیست.

نزدبان یعقوب یک رمان تاریخی است، روایتی شخصی و مستند است از اثری که وقایع هولناک صدوبیست سال اخیر روسیه بر زندگی یک خانواده گذاشته است. وقایعی چون: تبعیض نژادی و سرکوب اعتراضات در آغاز قرن بیستم و دوران حکومت تزاری، انقلاب کمونیستی، جنگ داخلی، تعقیب میلیون‌ها نفر به جرم دشمنی با رژیم شوروی، پاک‌سازی درون‌حزبی، اعدام میلیون‌ها شهروند، جنگ جهانی دوم و کشته‌شدن دست‌کم بیست‌وهشت میلیون شهروند شوروی در آن، گروگان‌گیری و دشمنی حکومت با شهروندان، فقر و قحطی‌های عمدی و غیرعمدی و موارد بی‌شماری از این دست که بسیاری از آن‌ها تا پس از فروپاشی هم به قوت خود باقی ماند. این اتفاقات دامن تک‌تک شهروندان اتحاد شوروی را گرفته بود. امروز به‌زحمت بتوان شهروندی را در کشورهای جداشده از شوروی پیدا کرد که اجدادش دستگیر، تبعید یا اعدام نشده باشند. داستان تک‌تک این

پی‌نوشت ۲: معادل روسی اسم یعقوب «یاگف» است. از آن‌جا که او شخصیت اصلی رمان است و شاید تلفظ نامش به زبان روسی زیاد مأنوس نباشد و مانع ارتباط خواننده با او شود، بر آن شدم تا از نام مأنوس «یعقوب» استفاده کنم.

عبدالمجید احمدی

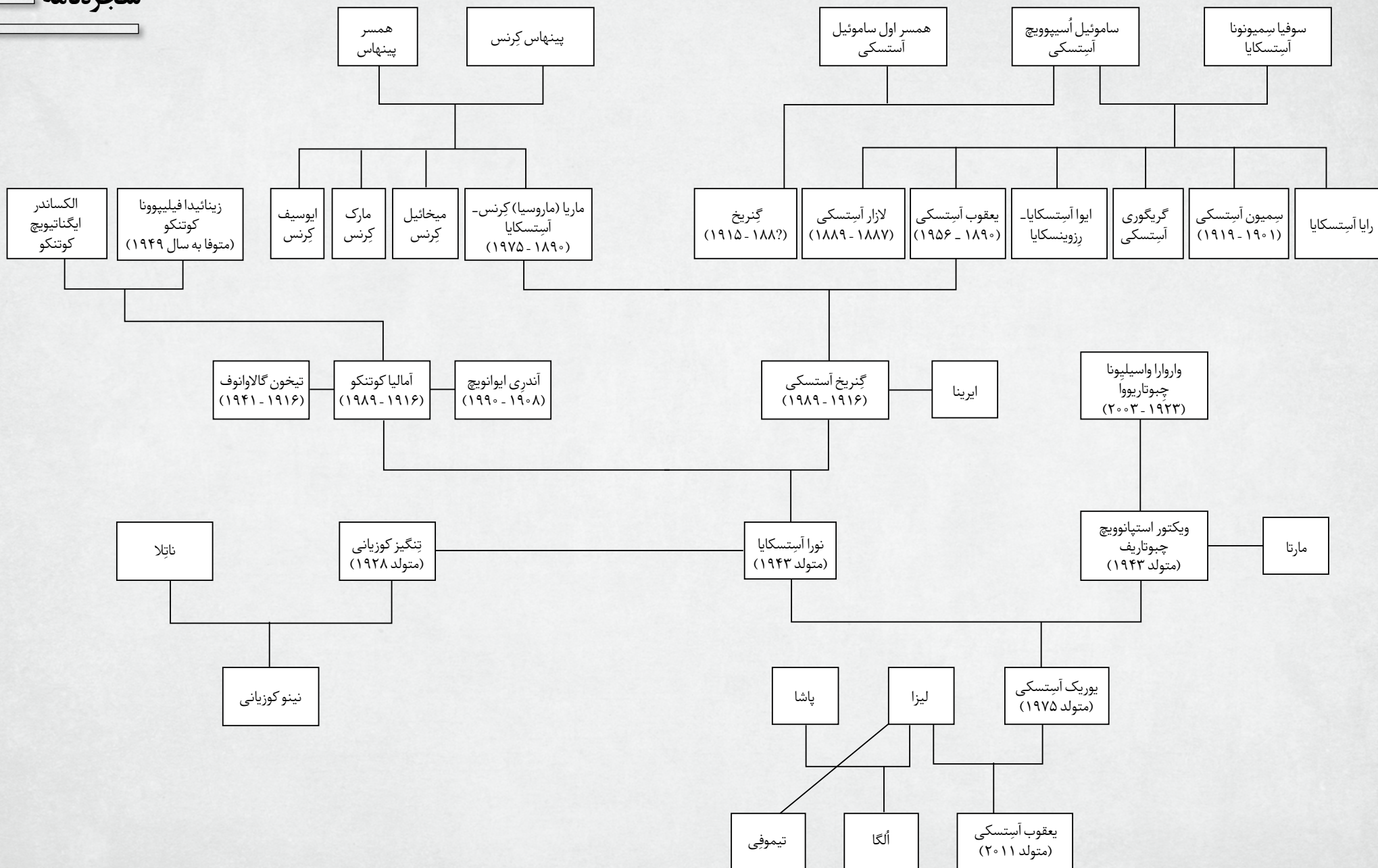
بهار ۱۴۰۱

دستگیری‌ها هولناک و منحصر به فرد است، به‌ویژه به‌واسطه‌ی اثری که بر روی اعضای خانواده و نسل‌های بعدی گذاشته است. این روایات شخصی، معمولاً با روایات رسمی و حکومتی در تضاد است. تجربه‌ی خانم «سوتلانا الکسیویچ» در پنج‌گانه‌ی صداهایی از آرمان‌شهر نشان داده که وقتی این روایت‌های شخصی در کنار هم قرار می‌گیرد، تصویری به‌مراتب نزدیک‌تر به واقعیت از دوره‌ی تاریخی معینی ارائه می‌دهد.

«لودمیلا اولیتسکایا»، نویسنده‌ی توانای معاصر روسیه، در این رمان تاریخ صدویست سال اخیر خانواده‌ی خود را روایت می‌کند؛ تاریخی به قدمت شش نسل. شالوده‌ی این رمان را نامه‌هایی که از پدربزرگش، یعقوب اولیتسکی، به جا مانده، پرونده‌ی پدربزرگش در آرشیو کا.گ.ب. و البته خاطرات شخصی‌اش تشکیل می‌دهد. داستان حول دو محور موازی پیش می‌رود: محور اول سرنوشت یعقوب، پدربزرگ نویسنده است که کاملاً مستند و صادقانه تصویر شده؛ یک انسان تحصیل‌کرده و عاشق علم و هنر که همین عشق به دانایی هم او را در طی سی سال در به‌دوری در تبعید و اردوگاه‌های کار اجباری نجات داده است؛ و محور دوم هم روایت سرگذشت نورا، نوه‌ی یعقوب است؛ بانویی که سرگذشتش تا حدود زیادی با شخصیت و زمانه‌ی خود نویسنده هم‌خوانی دارد. نویسنده حتی تجربه‌ی ازسرگذراندن بیماری سرطان در سال ۲۰۱۰ را نیز در این رمان گنجانده است. تک‌تک جزئیات این رمان پر محتوا با مستندترین روایات تاریخی مطابقت دارد. شما با تعداد زیادی قهرمان واقعی با سرنوشت‌های واقعی مواجه هستید. محتوای رمان انسجامی مثال‌زدنی دارد و حجم عظیم جزئیات دقیق تاریخی، علمی و فرهنگی خواننده را به شگفت وامی‌دارد. در این‌جا موضوعات و دغدغه‌های روز علمی چون زیست‌شناسی، فیزیک، ریاضیات و فناوری اطلاعات با ادبیات، تئاتر و اپرا همزیستی مسالمت‌آمیز دارد و این همزیستی بدون همراهی موسیقی امکان‌پذیر نمی‌بود. موسیقی‌ای که همچون خون در تک‌تک مویرگ‌های این اثر سترگ جریان دارد. این روایت صادقانه و انسانی قطعاً یکی از شایسته‌ترین آثار خانم لودمیلا اولیتسکایا است.

پی‌نوشت ۱: در این رمان به وقایع، شخصیت‌ها و آثار علمی، فرهنگی، هنری و ادبی زیادی اشاره شده که برای درک علت وجود آن‌ها در لابه‌لای متن لازم است نکاتی بیان شود. توضیحاتی که با استفاده از منابع معتبر در پاورقی‌های پرشمار ارائه شده به درک کامل‌تر اثر کمک شایانی خواهد کرد.

شجره نامه



فصل اول

صندوقچه‌ای از جنسِ چوبِ بید

(۱۹۷۵)

نوزاد از همان لحظه‌ی اول تولد محشر بود؛ با آن چالهی خوشگل وسط چانه و سر جمع و جور و خوش ترکیبش. موهایش کوتاه بود، انگار تازه آرایشگر کوتاهشان کرده بود. مدل و اندازه‌ی موهای نوزاد دقیقاً مانند مادرش بود، فقط کمی روشن‌تر. نورا بلافاصله عاشقش شد، با این‌که پیش از تولد از این بابت مطمئن نبود. نورای سی‌ودوساله باور داشت که یاد گرفته دیگران را دوست بدارد، نه فقط به خاطر روابط خویشاوندی، اما این نوزاد کاملاً شایسته‌ی عشق‌ورزیدن بی دلیل بود؛ خوب می‌خوابید، جیغ نمی‌زد، بی این‌که گاز بگیرد، آرام شیر می‌خورد و در همان حین چشم می‌دوخت به مشت‌های گره‌کرده‌ی خودش. البته زیاد منظم نبود. گاهی دو ساعت می‌خوابید، گاهی پس از شش ساعت خواب بی‌وقفه بیدار می‌شد و هوای خالی را ملچ و ملوچ می‌مکید و نورا فوراً دهان نوزاد را روی سینه‌اش می‌گذاشت. البته نورا هم نظم و وقت‌شناسی را دوست نداشت. خودش هم متوجه این شباهت شده بود. سینه‌هایش خیلی تغییر کرده بود. تغییرات از همان دوران بارداری شروع شده بود، ورم کرده و فرم گرفت. اولش از زیرپوش‌های تنگ‌شده شروع شد، اما حالا قضیه فرق می‌کرد، شیر در بدنش جریان پیدا کرده بود. بدنش شکل و حجم تازه‌ای گرفته بود. این تغییر برای نورا مهم بود. وقتی به بالاتنه‌اش نگاه می‌کرد، احساس رضایت‌مندی عجیبی سراغش می‌آمد، هرچند به لحاظ فیزیکی زیاد خوشایند نبود. این سایش‌ها کلافه‌اش کرده بود و راحت نبود. هنگامی که به نوزاد شیر می‌داد یک جور حس شیرین بیگانه و شک‌برانگیز تمام وجودش را در بر می‌گرفت... سه ماه از تولد نوزاد گذشت. او را دیگر یوریک^۱ صدا می‌زدند، نه نی‌نی.

۱. تحبیبی از اسم بوری

را شروع کند. با این اوصاف فعالیت حرفه‌ای اش شروع نشده به پایان رسیده بود. به این خاطر، تئاتری‌ها زیاد پاپی او نمی‌شدند. کسی پشت سرش حرف نمی‌زد و به او نگاه‌های معنی‌دار نمی‌انداخت. حالا دیگر هیچ‌کدام از این مسائل برای نورا اهمیتی نداشت. او دیگر در تئاتر کار نمی‌کرد.

یوریک از ساعت هشت بیدار شد و دیگر نخوابید. نورا حوالی ساعت ۹ منتظر تائیسیا، پرستار بچه‌اش بود. تائیسیا قرار بود برای تزریق واکسن نوزاد بیاید. ساعت یازده شد، اما هنوز خبری از تائیسیا نبود. نورا به حمام رفت تا لباس بشوید. دقایقی طول کشید تا صدای زنگ در را بشنود. از حمام بیرون جهید که در را باز کند. تائیسیا همین‌که از در تو آمد، شروع کرد به ورورکردن. البته او فقط یک پرستار ساده از مرکز مشاوره‌ی کودکان نبود، بلکه حس می‌کرد رسالتش تربیت مادران بی‌عقل هم هست! تائیسیا رمزوراز رشد نوزاد را برای مادران جوان توضیح می‌داد و حکمت‌های عمیق زنانه برایشان می‌گفت. درباره‌ی مسائل زناشویی مشاوره می‌داد، در زمینه‌ی برخورد با مادرشوهرها و فامیل شوهر، از جمله اقوام شوهران سابق کارشناس بود. شاد بود، غیبت می‌کرد، حراف بود و حرف این را پیش آن می‌برد. اطمینان داشت این بچه‌ها بدون دخالتِ فعال او رشد و پرورش خوبی نخواهند داشت. روش هیچ‌کس دیگری را قبول نداشت؛ شیفته‌ی روش و حرف خودش بود. همین‌که اسم دکتر اسپاک^۱ می‌آمد، تائیسیا از کوره در می‌رفت.

از میان همه‌ی این تازه‌مادران، تائیسیا مادران بی‌شوهری مانند نورا را جور خاصی دوست می‌داشت؛ مادرانی که بچه‌ی اولشان را بی کمک مادر خودشان بزرگ می‌کردند. در این میان نورا مادر ایدئال بود. او به خاطر ضعفی که پس از زایمان وجودش را گرفته بود، ترجیح می‌داد توانش را برای زنده‌ماندن حفظ کند، پس در برابر سفارش‌ها و سخنرانی‌های تائیسیا مقاومت نمی‌کرد. افزون بر این، نورا تجربه‌ی کار در تئاتر را هم داشت؛ جایی که بازیگرها به بچه‌های کوچک می‌مانند، همیشه با هم جروب‌بحث می‌کنند و به هم حسودی می‌کنند. او یاد گرفته بود که هر حرف بی‌ربط را با ظاهری حاکی از دقت و وسواس یک طراح صحنه گوش بدهد و جایی که لازم است، ساکت بماند و فقط به نشانه‌ی همدردی سری تکان بدهد.

اتاقی که پیش‌تر به مامان تعلق داشت، حالا مال یوریک شده بود. این اتاق پس از نقل مکان همیشگی آملیا الکساندرنا به خانه‌ی شوهرش، آندری ایوانویچ، در منطقه‌ی طبیعی حفاظت‌شده‌ی پریاکسو تراسنی^۱ خالی شده بود. دو هفته مانده به زایمان، نورا با عجله دیوارهای اتاق را رنگ سفید زد. وقتی یوریک را آورد خانه، تخت سفیدی را که در پرده‌ی دوم نمایش سه خواهر^۲ استفاده کرده بودند، آورد و گوشه‌ی اتاق گذاشت و یوریک را تویش خواباند. حالا دیگر این مسئله اهمیتی نداشت، اما در فصل قبل^۳ رسوایی‌های منجر به تعطیلی تئاتر همه را وحشت‌زده کرده بود. نورا طراح صحنه بود و کارگردان نمایش هم ینگیز کوزبانی بود.

بعد از تعطیلی نمایش، ینگیز به تفلیس رفت و گفت دیگر به مسکو بر نمی‌گردد. یک سال بعد به نورا زنگ زد و گفت که برای کارگردانی نمایش عروس بی‌نوا^۴ در بارنائول^۵ دعوتش کرده‌اند و او در حال سبک‌سنگین کردن این پیشنهاد است. آخر آن گفت‌وگوی تلفنی هم پیشنهاد کرد نورا به‌عنوان دستیار صحنه همراهش شود. نمی‌دانست که نورا بچه‌دار شده است یا این‌طور وانمود می‌کرد؟ مایه‌ی تعجب بود. آیا واقعاً رادیوی خبرچین پشت‌صحنه این بار ضعیف عمل کرده بود؟ دنیای تئاتر، آن زباله‌دان کثیف، جایی که زندگی‌های خصوصی همیشه مثل لجن روی آب می‌آید، جایی که کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین جزئیات هم فاش می‌شود؛ این‌که فلانی چه کسی را دوست دارد، فلانی و فلانی در کدام هتل فلان شهرستان، آن ملاقه‌های فلان‌رنگ تخت‌های فلان‌جور، آن باهم‌بودن‌ها... فلان بازیگر درجه‌چندم بچه‌اش از بهمان بازیگر یا کارگردان را سقط کرده است.

این جور خبرها بلافاصله پخش می‌شد، اما این قاعده شامل حال نورا نشد، چون او ستاره نبود. همه‌ی چیزی که به آن می‌بالید یک شکستِ درخشان بود. تازه، بچه‌دار هم شده بود. تئاتری‌ها با نگاه از هم می‌پرسیدند: «بابای بچه رو دیدی؟»

همه از رابطه‌ی او و آقای کارگردان آگاه بودند. شوهرش اهل تئاتر نبود، به‌قول تئاتری‌ها تماشاگر بود و خود او هم البته هنرمند جوانی بود که تازه می‌خواست فعالیت حرفه‌ای اش

۱. نام منطقه‌ی طبیعی حفاظت‌شده‌ای واقع در استان مسکو

۲. سه خواهر (۱۹۰۱)؛ یکی از نمایش‌نامه‌های معروف آنتون چخوف است.

۳. فصل فعالیت تئاتر در شوروی و امروز در روسیه معمولاً از ماه سپتامبر آغاز می‌شود و تا اوایل ماه مه جریان دارد.

۴. عروس بی‌نوا (۱۸۷۸)؛ نمایش‌نامه‌ای است اثر الکساندر آستروفسکی.

۵. شهری واقع در منطقه‌ی آلتای (جنوب سیبری)

۱. پزشک و دانشمند آمریکایی، متخصص اطفال و روان‌کاوی است و نگارنده‌ی چندین کتاب مهم در زمینه‌ی سلامت نوزادان و کودکان، از جمله کتاب مادر و کودک.

نورا کنار تائیسیا ایستاده بود و چشم دوخته بود به آب شدن برف‌دانه‌ها روی سوزنک‌های پالتوی خرز، برف‌دانه‌هایی که به قطرات ریز آب تبدیل می‌شدند و می‌غلغلتیدند پایین. - بیخشید دیر کردم. فکرش رو بکن! رفته بودم خونه‌ی سیفکوا. ناتاشا سیفکوا رو می‌شناسی دیگه؟ تو خونه‌ی شماره‌ی پونزده می‌شین. یه دختر هشت‌ماهه داره، اُنکا^۱ عشقه! چه عروسی بشه برات. خونه‌شون جنگ‌ودعواست. مادرشوه‌ره از کاراگاندا^۲ اومده. شاکیه، می‌گه چرا به شوهرش نمی‌رسه. بچه رو درست تروخشک نمی‌کنه و خوب شیر نمی‌ده. بچه حساسیت گرفته. خب تو هم که من رو می‌شناسی. حالی مادرشوه‌ره کردم که دنیا دست کیه.

تائیسیا رفت طرف حمام که دست‌هایش را بشوید. در همین حین تذکر هم می‌داد: «آخه چند بار باید بهت بگم صابون بچه بخر؟ پودر رخت‌شویی به درد نمی‌خوره. حرفم رو گوش کن. بدت رو که نمی‌خوام...»

ساعت یازده و نیم بود. یوریک خوابش برده بود. نورا دلش نمی‌آمد بیدارش کند، به همین خاطر پیشنهاد کرد با هم چای بنوشند. تائیسیا پشت میز آشپزخانه نشست، انگار که رئیس کل پشت میز نشسته باشد. کله‌ی بزرگی داشت. موهای فر فری‌اش را با سنجاق مویی جمع کرده بود. انگار همه‌ی موجودات و اشیای اطراف به او احترام می‌گذاشتند. بلافاصله شد مرکز دنیا، انگار همه‌ی استکان‌ها و نعلبکی‌ها و کاسه‌ها دور او و با فاصله‌ی معینی چیده شده بود. نورا ناخودآگاه گفت: «ترتیب قرارگرفتن ظرف‌ها جلوی تو چه جالبه!»

یک جعبه شکلاتِ مارکِ «گوزن پرنده» روی میز گذاشت. مهمان‌ها گاهی سوغات می‌آوردند. نورا شیرینی‌جات دوست نداشت. شکلات‌های هدیه روی هم تلنبار شده بود. تائیسیا دستی به سرش کشید. قطرات برف آب‌شده از روی موهایش ریخت روی میز. با تکان دادن انگشت روی هوا داشت از میان این شکلات‌های گران‌قیمت یکی را انتخاب می‌کرد. انگشتش را روی هوا بالای یکی از شکلات‌ها قفل کرد و ناگهان پرسید: «نورا، تو اصلاً شوهر کرده‌ای؟»

نورا پیش خودش گفت: زیربوم بچه بزرگ‌کردن یادم می‌ده و در ازای توصیه‌ی صابون بچه، می‌خواد که اسرارم رو بهش بگم...

تنگیز یادش داده بود اول این جور سؤال‌ها را حلاجی کند و ماهیتشان را درک کند.

- آره، شوهر کرده‌ام.

تنگیز بود که گفته بود به‌هیچ‌وجه نباید واژه‌ی اضافه‌ای به زبان بیاورید، در غیر این صورت ممکن است همه‌چیز را خراب کنید. گفت‌وگو باید خودش شکل بگیرد. بگذارید او خودش بپرسد.

- خیلی وقته؟

- چهارده ساله. وقتی محصل بودم.

مکش. همه‌چیز گفت‌وگو داشت عالی پیش می‌رفت.

- خب اگه این‌طوره، چرا هر وقت می‌آم بهت سر بزمن، توی خونه تنهایی؟ اون بهت کمک نمی‌کنه، برای مشاوره و نشون‌دادن بچه هم تنها می‌آی آخه...

نورا لحظه‌ای به فکر فرورفت. بهش بگم دریانورده؟ یا این‌که توی زندان حبسش رو می‌گذرونه؟

نورا حقیقت را گفت: «شوهر نیمه‌وقته. در اصل با مادرش زندگی می‌کنه. آدم خاصی، خیلی بااستعداد، ریاضی‌دانه. اما برای من به‌لحاظ نقشی که توی زندگی‌ام بازی می‌کنه، تقریباً شبیه یوریکه.»

او درواقع یک‌دهم حقیقت را گفت. تائیسیا که سر ذوق آمده بود گفت: «آهان، یه مورد مشابه می‌شناسم.»

در همین لحظه نورا صدایی شنید و رفت سراغ بچه. نوزاد بیدار شده بود و با تعجب به مادرش نگاه می‌کرد. پشت سر نورا، تائیسیا ایستاده بود. پسرک به تائیسیا خیره شد. تائیسیا که چهره‌اش باز شده بود گفت: «یوریک بیدار شدی؟»

نورا پسرش را بغل کرد. نوزاد سرش را به‌طرف خانم پرستار برگرداند. جوری نگاه می‌کرد که انگار انتظار چیزی را می‌کشد. نورا میز مخصوص تروخشک‌کردن بچه نداشت، برای همین از یک میز تحریر برای این کار استفاده می‌کرد. یوریک به‌زحمت روی آن جا می‌شد. نورا بچه را قنداق نمی‌کرد. به خیاط سفارش داده بود از روی الگوی خارجی دو دست سرهمی برایش بدوزد. تائیسیا بابت این شورت‌های کاپیتالیستی با لایه‌ی تودوزی‌شده‌ی پلاستیکی کمی غر زد. «پوشک خیس توی این شورت‌ها باعث می‌شه بچه حساسیت پوستی بگیره.» تائیسیا باسن نوزاد را بوسید. دستور داد نورا ملافه‌ی تمیزی روی تخت پهن کند و رفت تا واکسن را آماده کند. محتویات چند آمپول را با هم قاتی کرد، با سرنگ محلول را

۲. شهری واقع در شرق قزاقستان

۱. تحبیبی از اسم اُنکا

کشید و سرِ سرنگ را خیلی آرام در دست بچه فروکرد. حالتِ صورت نوزاد تغییر کرد. انگار می‌خواست بزند زیر گریه، اما به‌جای گریه حالت متفکری روی صورتش نشست. به مادر نگاهی انداخت و لبخند زد. نورا به وجد آمد. آفرین! همه‌چی رو درک می‌کنه!

تائیسیا رفت به آشپزخانه تا پنبه را توی سطل آشغال بیندازد. دم در اتاق فریاد زد: «آب! نورا! همه‌جا رو آب گرفته!»

آب حمام را گرفته بود، از راهرو گذشته و رسیده بود جلوی در آشپزخانه. یوریک را توی تخت گذاشت، اما خیلی عصبی و با عجله. بچه این عصبیت را حس کرد و زد زیر گریه. نورا شیر آب را بست. همه‌ی حوله‌ها را کف حمام انداخت و شروع کرد به جمع‌کردن آب. تائیسیا ماهرانه به او کمک می‌کرد. در همان حین و در میان گریه‌ی کودک، زنگ تلفن به صدا درآمد. نورا پیش خودش فکر کرد: لابد همسایه‌های طبقه‌ی پایین هستند، لابد از سقفشون آب اومده. دوید سمت تلفن تا بگوید که دارد آب را جمع می‌کند، اما همسایه نبود که زنگ می‌زد. پدرِ نورا پشت تلفن بود: گنریخ یا کولویچ. نورا پیش خودش گفت: مثل همیشه دقیقاً همون وقتی که نباید...

یوریک جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. برای اولین بار چنان بلند گریه می‌کرد؛ و آبی که همین‌طور جریان داشت و همسایه‌ها را هم گرفتار می‌کرد...

-بابا، خونه‌ام رو آب گرفته. بعداً بهت زنگ می‌زنم.

پدرش مانند گوینده‌های خبر خیلی آرام و شمرده اعلام کرد: «نورا، مامان فوت کرد. دیشب... توی خونه...» و بعد با صدا و لحن طبیعی خودش اضافه کرد: «زود، زود بیا این‌جا. نمی‌دونم چی‌کار باید بکنم...»

نورا که پابره‌نه پای تلفن ایستاده بود، حوله‌ی چلانده‌شده‌ی توی دستش را انداخت کف اتاق.

- همه‌چی مثل همیشه عدل همون موقعی که نباید، اتفاق می‌افته. آخه چرا فامیل‌های من حتی برای مردن هم بدترین زمان رو انتخاب می‌کنند؟

تائیسیا فوراً موضوع را گرفت و گفت: «کی؟»

- مامان بزرگ.

- چند سالش بود؟

- هشتاد و خرده‌ای سال، فکر می‌کنم. اون همیشه سنش رو قايم می‌کرد. خودش رو

جوون تر جلوه می‌داد. چند بار شناسنامه عوض کرد... می‌تونى بچه بمونى که دو ساعت برم اون‌جا؟

- برو، برو. هستم، خیالت راحت.

نورا یک بار دیگر هم دست‌هایش را شست، احمقانه به نظر می‌رسید. دست‌هایش را تازه شسته بود. دوید سمت یوریک که پیش از رفتن شیرش بدهد. یوریک اولش با دلخوری سینه‌ی مادر را پس زد. نورا بالأخره لب‌های بچه را نزدیک آورد. بچه سینه را به دهان گرفت و آرام شد.

تائیسیا در همین حین دامن و بلوزش را درآورد. با مهارت خاصی آب را جمع می‌کرد توی سطل و بعد می‌ریخت توی کاسه‌ی توالت. با شلوار صورتی و تی‌شرت کوتاه و سفیدش و بافه‌های ضخیم مو دائم در راهرو در رفت‌وآمد بود. نورا نمی‌توانست از دیدن این مهارت، زیبایی و دقت در انجام حرکات به وجد نیاید و لبخند نزن.

- نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه... بهت زنگ می‌زنم. مادر بزرگم همین نزدیکی‌ها توی خیابون پوارسکایا زندگی می‌کرد.

- برو، برو. دو تا ویزیت بعدی‌ام رو کنسل می‌کنم. فقط کاش شیرت رو می‌دوشیدی توی شیشه. به‌هرحال شاید زیاد طول بکشه و دیر بیای. مجلس عزاست دیگه.

نورا پیش خودش فکر کرد: می‌بینی! ظاهراً غریبه‌ست، یه آشنای اتفاقیه، اما فوری همه‌چیز رو دست گرفته و داره کمک می‌کنه... تائیسیا یه زن محشره!

نورا در پیاده‌روی بلوار دوید، پیچید به‌طرف دروازه‌ی نیکیتین و ده دقیقه بعد جلوی در مجتمع بود. زنگ آپارتمانی را فشرد که روی تابلوی مسی کوچکش نوشته شده بود: «خانواده‌ی آستسکی». هفت نام فامیل دیگر ساکنان را روی مقوا نوشته بودند. پدرش درحالی‌که دهنی زهوار دررفته و جویده‌شده‌ی پیپ گوشه‌ی لبش بود، با دستانی ضعیف نورا را در آغوش گرفت و زد زیر گریه. بعد خیلی زود گریه‌اش را قطع کرد و گفت: «می‌تونى تصور کنى؟ زنگ زدم به نیمان که بگم مامان مرده. نگو خودش هم فوت کرده! راستی، پزشک اورژانس اومد این‌جا و گواهی فوت رو امضا کرد. حالا باید برای گرفتن یه سندی بریم بیمارستان. باید تصمیم بگیریم کجا خاکش کنیم. مامان یه زمانی گفته بود برایش هیچ فرقی نداره کجا دفن بشه. هر جا که شد، فقط کنار بابا نباشه.»

پدر همه‌ی این حرف‌ها را وقتی زد که پشت سر دخترش در راهروی دراز آپارتمان پیش

می‌رفت. در همین لحظه یکی از درها باز شد و آقای چاقی که فامیلی اش کالاکولتسوف بود بیرون آمد. مامان بزرگ دوستش نداشت. رئیس‌ای کوتاه قامت هم از در دیگری بیرون آمد. خاله کاتیا، قدیمی ترین ساکن خانه، انتهای راهرو انتظارش را می‌کشید. خود خاله کاتیا تعریف می‌کرد که مادرش از همان زمانی که این خانه ساخته شده، به عنوان کلفت این جا کار می‌کرده است. خاله کاتیا را هم در اتاق کنار آشپزخانه زاییده بود. او همه چیز را درباره‌ی اهالی خانه می‌دانست. هنوز هم چغلی همسایه‌ها را می‌کرد و علیه آن‌ها به ارگان‌های دولتی نامه می‌نوشت؛ نامه‌هایی پر از غلط املایی و دستوری. همه‌ی همسایه‌ها هم از این موضوع باخبر بودند. با این حال، او آدم ساده‌دلی بود. قبلش هشدار می‌داد حواستان باشد که دارم علیه‌تان گزارش رد می‌کنم! اتاق خاک‌گرفته‌ی مادر بزرگ بوی سیگار می‌داد. کار پدر بود. نوی اتاق سیگار کشیده بود. البته بوی خوشبوکننده هم می‌آمد. مامان بزرگ همیشه اتاقش را با افشانه خوشبو می‌کرد. او به جای تمیزکردن اتاق از خوشبوکننده استفاده می‌کرد. حالا مامان بزرگ روی تخت دراز کشیده بود؛ با لباس خواب سفید و بقیه لب‌دوزی شده. جثه‌اش کوچک به نظر می‌رسید. انگار سرش را با غرور بالا گرفته بود. چشم‌هایش کامل بسته نشده بود. فکش کمی افتاده و دهانش هم نیمه‌باز بود. روی صورتش می‌شد سایه‌ای از لبخند دید.

نورا از شدت دلسوزی بغض کرد. ناگهان به این فکر کرد که این زن چه زندگی تلخ، اما شایسته‌ای پشت سر گذاشته است. به دلایل ایدئولوژیک فقر را انتخاب کرده بود؛ پنجره‌های لخت. به باورش پرده جزء اثاثیه‌ی اشرافی بود. اتاقش دو در نقش‌ونگاردار داشت که یکی را با بوفه پوشانده بود و جلوی آن یکی هم برای دیده‌نشدن قفسه‌ی کتاب گذاشته بود. گردوخاک داخل قفسه‌های کتاب از حجم کتاب‌ها کمتر نبود. نورا در بچگی، هنگامی که شب را در آپارتمان مامان بزرگ می‌خوابید، حساسیتش عود می‌کرد. آن سال‌ها، نورا مامان بزرگ را «ماروسیا» - «مورلیکا»^۲ صدا می‌کرد و با قلب مهربانش کودکانه به او عشق می‌ورزید. تک‌تک کتاب‌ها برایش آشنا بود. همه را همان وقت‌ها خوب خوانده بود. نورایی که با آن شخصیت عمیق و غنی اش به لحاظ فرهنگی به جنگ همه‌ی بی‌سوادان می‌رفت، تمام دانش فرهنگی اش از همین دویست کتاب نشئت می‌گرفت. کتاب‌هایی که گویی برای زندگی در جزیره‌ای غیرمسکونی گزینش شده بود. کتاب‌هایی که حاشیه‌ی صفحاتشان پر از یادداشت‌هایی با مداد بود. از انجیل گرفته تا آثار فروید؛ و بله، جزیره‌ی دورافتاده و

۲. نامی تحبیبی که با آن گربه‌ها را در روسیه صدا می‌زنند.

غیرمسکونی. البته باید گفت این جزیره خیلی هم مسکونی بود. گله‌های سوسک دائماً در رفت‌وآمد بودند! در دوران بچگی نورا این سوسک‌ها گازش می‌گرفتند، اما مامان بزرگ اصلاً نمی‌دیدشان. شاید هم سوسک‌ها بودند که متوجه او نمی‌شدند.

تکه‌ای از یک گلیم تزیینی را به دیوار آویزان کرده بودند. انگار هیچ وقت نه شسته بودندش و نه تکانده شده بود. یک لامپ ایلچ^۱ هم از سقف آویزان بود که مامان بزرگ عمیقاً و با ترس‌ولرز خاصی حواسش به آن بود. بله، کروپسکایا^۲ و لوناچارسکی^۳ را می‌شناخت، اهل فرهنگ بود. چیزهایی از برگزاری کارگاه تئاتر برای بی‌خانمان‌ها تعریف کرده بود. چه دنیای عجیبی داشت. دنیایی که در آن کارل مارکس و زیگموند فروید، استانیسلاوسکی^۴ و پورئینوف^۵، آندری پل^۶ و نیکلای آستروفسکی^۷، راخمانینوف^۸ و گریگ^۹، ایسن و چخوف

۱. «لامپ ایلچ» نام اولین لامپ‌های رشته‌ای بود که برای مصارف خانگی در شوروی استفاده می‌کردند. ایلچ در واقع اشاره به کنیه بنیان‌گذار انقلاب شوروی، ولادیمیر ایلچ لنین دارد. داستان از این قرار است که در سال ۱۹۲۰ ولادیمیر لنین برای افتتاح یک نیروگاه تولید برق به روستای «کاشینو» سفر می‌کند و طرح برق‌رسانی به مناطق روستایی شوروی را کلید می‌زند. تا پیش از آن در روستاها از شمع استفاده می‌کردند. با پیدایش لامپ‌ها در روستاها، آن‌ها به «لامپ ایلچ» معروف شدند.
۲. نازدا کروپسکایا (۱۸۶۹-۱۹۳۹)؛ انقلابی برجسته و از مهم‌ترین ایده‌پردازان نظام آموزش و پرورش شوروی، همسر رهبر انقلاب شوروی، ولادیمیر لنین.
۳. آنتولی لوناچارسکی (۱۸۷۵-۱۹۳۳)؛ انقلابی برجسته و از سران نظام شوروی در سال‌های آغازین، اولین کمیسر عالی دانش و سوادآموزی شوروی. او همچنین به‌عنوان نویسنده، مترجم، منتقد ادبی و روزنامه‌نگار هم فعالیت می‌کرد.
۴. کنستانتین استانیسلاوسکی (۱۸۶۳-۱۹۳۸)؛ بازیگر، کارگردان و تنورسین نامدار تئاتر با شهرتی جهانی است. خالق «متد اکتینگ».
۵. نیکلای پورئینوف (۱۸۷۹-۱۹۵۳)؛ کارگردان و نمایش‌نامه‌نویس روس، مورخ تئاتر و فیلسوف بود. او همچنین خالق ایده «تئاتر یزه‌سازی زندگی» است. او تئاتر به معنای کلاسیک کلمه را به رسمیت نمی‌شناخت و قائل به این بود که تک‌تک تماشاگران باید خود را جزئی از آن‌چه بر روی صحنه می‌رود، حس کنند. او بر این باور بود که تئاتر نباید چیزی را به مردم یاد بدهد. پورئینوف بعد از انقلاب به فرانسه مهاجرت کرد و تا پایان زندگی به کارگردانی تئاتر مشغول بود.
۶. آندری پل (۱۸۸۰-۱۹۳۴)؛ نویسنده و شاعر عارف مسلک روس و از نمایندگان بنام جریان سمبلیسم و مدرنیسم ادبیات روسیه. خالق رمان شگفت پتربورگ که به عقیده‌ی ولادیمیر نابوکف یکی از مهم‌ترین و پرمایه‌ترین رمان‌های روسی قرن بیستم است. او در ابتدا با شوروشوق فراوان انقلاب را پذیرفت، اما خیلی زود ناامید شد، درخواست خروج از کشور داد و سیزده سال پایانی زندگی را در برلین گذراند. لِف تروتسکی که با پدر و مادر آندری پل رفت‌وآمد داشت درباره‌ی مهاجرت او می‌نویسد: «پل مُرده است، برای همیشه. روح او دیگر در هیچ بدنی زنده نخواهد شد» (روزنامه‌ی پراودا، سال ۱۹۲۲، شماره‌ی ۲۲۰، اول اکتبر).
۷. نیکلای آستروفسکی (۱۹۰۴-۱۹۳۶)؛ نویسنده. تقریباً همه‌ی شهرت او به نگارش رمان چگونه فولاد آبدیده شد (۱۹۳۴) برمی‌گردد. او تا معز استخوان به بلشویسم و کمونیسم ایمان داشت. رمان چگونه فولاد آبدیده شد از دهه‌ی چهل تا زمان فروپاشی شوروی از کتاب‌هایی بود که مطالعه‌ی آن در مدارس اجباری بود.
۸. سرگی راخمانینوف (۱۸۷۳-۱۹۴۳)؛ یکی از برجسته‌ترین آهنگ‌سازان و پیانیست‌های تاریخ روسیه. او در سال ۱۹۱۸ برای همیشه از روسیه مهاجرت کرد. ابتدا به اروپا و بعد بلافاصله به ایالات متحده رفت.
۹. ادوارد گریگ (۱۸۴۳-۱۹۰۷)؛ آهنگ‌ساز و نوازنده‌ی نروژی پیانو. او به استفاده از آلمان‌های موسیقی محلی نروژی در آثار کلاسیک مشهور بود.

۱. تحبیبی از نام ماریا

کرد و تن مامان بزرگ را شست. بدن مامان بزرگ شبیه یک قایق باریک بود. نورا از میزان شباهت فیزیکی خودش و مامان بزرگ تعجب کرد. پاهای ظریف و بلند، پاشنه‌ی بلند و انگشتان بزرگی که مدت‌ها بود ناخنشان چیده نشده بود، بالاتنه‌ی کوچک با دو دایره‌ی صورتی‌رنگ، گردن دراز و چانه‌ای باریک. بدنش جوان‌تر از چهره‌اش به نظر می‌آمد. پوستش سفید بود و بی‌مو...

پدر در آشپزخانه‌ی بزرگ سیگار می‌کشید. به تعداد اعضای خانه صندلی چیده بودند. پدر چند دقیقه یک بار به طرف تلفن آویزان در راهرو می‌رفت و خبر فوت مادرش را به بستگان می‌داد. صدای تراژیکش به گوش نورا می‌رسید. محتوای خبر بی‌کوچک‌ترین تغییری تکرار می‌شد: «مامان دیشب فوت کرد، بعداً زمان خاک‌سپاری رو بهتون خبر می‌دم...»

وقتی که تن میت کاملاً شسته و با حوله‌های پاره‌پاره خشک شد، نورا حس کرد جریان باریک و گرمی روی پوستش به راه افتاده است. ناگهان به خودش آمد و دید که یوریک را فراموش کرده است. شیرش داشت بیهوده حرام می‌شد. خواست روی تخت بنشیند که چند لکه روی ملافه دید. آخرین ترشحات بدن مرده‌ی مامان بزرگش. نورا ملافه را پاره و مچاله کرد و انداخت گوشه‌ی اتاق. جای دیگری برای نشستن پیدا کرد، روی صندلی راحتی کنار پنجره. جایی که مامان بزرگ می‌نشست و همان کتاب‌های توی قفسه را می‌خواند. از وقتی نورا به خاطر می‌آورد، عنوان جدیدی به قفسه اضافه نشده بود. لیوان بزرگ لب‌پُر شده‌ای را زیر سینه‌اش گرفت. تندتند شیرش را دوشید. این لیوان را هم از بچگی دیده بود. لیوان تقریباً پر شد. آن را توی سطل خالی کرد. حتی فکر به خانه بردن این سیصد میلی‌لیتر شیر را هم نکرد. قطرات چکیده‌ی شیر روی تنش را با لبه‌ی تی‌شرتش پاک کرد. همه‌ی وسایل خانه در نظرش آغشته به مرگ می‌آمد. حتی این لیوان بی‌تقصیر هم از این قاعده مستثنا نبود.

لباس پوشید و رفت توی راهرو. پدرش این بار پالتوپوش و کلاه پشمی به سر در آشپزخانه سیگار می‌کشید. تازه از بیمارستان برگشته بود. بیمارستان نزدیک بود، توی خیابان آربات. با گواهی فوت برگشته بود.

– نمی‌تونم با مرده‌سوزخونه تماس بگیرم. همه‌اش اِشغاله. خودم می‌رم اون جا. می‌خوام همه‌چی هر چه زودتر...

در کنار هم زیست مسالمت‌آمیزی داشتند؛ و البته هامسون^۱ هم جای ویژه‌ای در قلبش داشت. روزنامه‌نگار گرسنه‌ای که به جویدن بندهای چرمی افتاده بود، که از شدت گرسنگی غرق توهم شده بود، تا این‌که یک فکر دیوانه‌کننده به ذهنش رسید: آیا بهتر نیست سر کار بروم و مثلاً به عنوان کارگر روی عرشه‌ی کشتی مشغول به کار شوم؟^۲

مامان بزرگ اوایل به یک جور رقص اِزوتَریک علاقه داشت و تمرین هم می‌کرد. بعدها این رقص را خلاف اصول علم پدولوژی تشخیص داد و کنارش گذاشت. در سال‌های پایانی زندگی هم خودش را روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس می‌دانست. زندگی‌اش رنگ‌ولعاب معنوی و غیرمادی داشت، زندگی‌ای فرسنگ‌ها دور از زندگی روزمره و واقعی، گویی در دوره‌ی ژوراسیک سر می‌کرد. همه‌ی این فکر و خیال‌ها ناگهان بر سر نورا آوار شد، درست همان لحظه که او کنار جسد مامان بزرگ ایستاده بود و حتی هنوز پالتویش را درنیآورده بود.

چه چیزها که از مامان بزرگ یاد گرفته بود. مامان بزرگ توی همین اتاق بیانو می‌نواخت، پشت همین بیانو و نورا در لحظه، «با حالی خوش می‌رقصید». این جا، این گوشه‌ی میز، نورا نقاشی می‌کرد، اسب می‌کشید و با مداد آبی رنگش می‌کرد؛ و مامان بزرگ چقدر به وجد می‌آمد.

یاد سوار سرمه‌ای پوش کاندینسکی^۳ می‌افتاد. آن‌ها با هم به موزه‌ی پوشکین می‌رفتند، به تماشای تئاتر... آخ که نورا چه عاشقانه مامان بزرگ را دوست می‌داشت و بعدها چه سخت از او ناامید شد و چه سرد با او قطع‌رابطه کرد. مامان بزرگ از هر چه رنگ بورژوازی داشت متنفر بود، سرمایه را تحقیر می‌کرد، خودش را بلشویک بدون کارت عضویت حزب می‌نامید... آن‌ها آخرین بار هشت سال قبل برای همیشه ارتباطشان را با هم قطع کردند. علتش هم باعث شرمندگی است، بنا به دلایل سیاسی... چه حماقتی... بابت چرت‌وپرت...

بدن سفت مامان بزرگ را با کمک پدر روی میز گذاشتند. جسمش سنگین نبود. پدر رفت توی آشپزخانه تا سیگاری روشن کند. نورا قیچی را برداشت و پارچه‌ی کهنه‌ی لباس خواب مامان بزرگ را بُرش داد. دست‌هایش را نوازش کرد. بعد یک سطل آب سرد آماده

۱. کنوت هامسون (۱۸۵۹ - ۱۹۵۲)؛ نویسنده‌ی مشهور نروژی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی در سال ۱۹۲۰

۲. اشاره به رمان روانکاوانه و شبه‌خودزندگی‌نامه‌ی گرسنگی (۱۸۹۰)؛ اثر کنوت هامسون

۳. واسیلی کاندینسکی (۱۸۶۶ - ۱۹۴۴)؛ نقاش روس، تئوری‌پرداز هنرهای تجسمی و از پیش‌قراولان جریان آبسترکسیونیزم. یکی از معروف‌ترین آثار او تابلوی سوار سرمه‌ای‌پوش (۱۹۱۳) است.

دست‌هایش را در جهت نامشخصی تکان می‌داد، به این معنا که همه چیز باید هر چه زودتر تمام شود. بعد دوباره شماره را گرفت.

کمی بعد نورا به خانه‌ی خودش تلفن کرد. تائیسیا گوشه‌ی را برداشت و فوراً گفت: «نوروچکا^۱ نگران نباش. نگران نباش. به خونه‌ی خودمون هم زنگ زدم. سریوژکا^۲ از پس کارهای خونه برمی‌آد. من تا خود شب می‌تونم بمونم... خوابیده، یوریک خوابه.»

نورا به سمت کمد لباس رفت. کمدی که کنار بوفه بود. همه‌ی لباس‌های مامان بزرگ روی سه رخت‌آویز آویزان بود. خدای من، چه فقر خودخواسته و مطیعانه‌ای. پالتوی بلند زمستانه با یقه‌ی شالی از جنس پشم گوسفند، بلوز و دامن سرمه‌ای که از پارچه‌ی کت‌وشلوار کهنه‌ی مردانه‌ای دوخته شده بود و فقط دو تا بلوز. تک‌تک این لباس‌ها را از کودکی به خوبی به یاد داشت. لباس‌های مد اواخر دهه‌ی بیست. نورا از بین این دو بلوز، آنی را انتخاب کرد که نوتر به نظر می‌رسید. از روی این لباس‌ها می‌شد تاریخ لباس و مُد روسیه را تدریس کرد. روی آستین‌های بلوز، نقشی شبیه نقوش مصر باستان بود، نقش‌هایی هنوز سالم و واضح. تنِ میت مثل گِچِ سفت شده بود. نورا به اجبار بلوز را از پشت پاره کرد. با خودش فکر کرد: باید با احتیاط جسد رو توی تابوت بذاریم. اما بهتره الان لباس تنش کنم...

ناگهان حس کرد اتاق خیلی سرد است. دلش خواست لباس گرم‌تری به تنش بپوشاند. ژاکتی را از روی آویز برداشت. لازم نبود دامن را پاره کند، از پا تنش کرد. مامان بزرگ بچه‌ی عصر نقره‌ای^۳ بود، محصول و قربانی اش بود. دو تا پرتره‌ی غبارگرفته از مامان بزرگ بالای پیانو آویخته شده بود. خوشگل بود، خیلی خوشگل.

نورا از چمدان جاداده‌شده‌ی زیر تخت، یک جفت کفش بیرون کشید. عتیقه بود و واقعاً

۱. تحبیبی از اسم نورا

۲. تحبیبی از اسم برگی

۳. الکساندر پوشکین با شاهکارهایش عصری را در ادبیات روسی آغاز کرد که به «عصر طلایی» شهرت یافت و با درخشش تعدادی از بزرگ‌ترین نویسندگان تاریخ ادبیات جهان همچون نیکلای گوگول، فیودور داستایفسکی و لِف تالستوی همراه شد. با پایان قرن نوزدهم، همگام با ادبیات روز اروپا و به‌ویژه فرانسه، تحولات عمده‌ای در فضای ادبی روسی پدید آمد. جریان‌های نویی ظهور کردند که نخستین آن‌ها جریان سمبولیسم بود. ادبیات، هنر و فرهنگ بسیار به یکدیگر نزدیک شدند و همین امر در رشد تک‌تک آن‌ها مؤثر بود. پس از به ثمر نشستن انقلاب و فروکش کردن آن شور و خلاقیت آزادانه‌ی بیست سال آغازین قرن بیستم، نمایندگان ادبیات روسی در مهاجرت، برای اولین بار از عنوان «عصر نقره‌ای» برای ادبیات سال‌های پایانی قرن نوزدهم و آغازین قرن بیستم تا پیش از انقلاب استفاده کردند. در واقع عصری که بعد از دوران طلایی قرن نوزدهم فرا رسیده بود. از آن‌جا که ایده‌ها و جریان‌های نوین آغاز قرن علاوه بر ادبیات در هنر و به‌طور کلی فرهنگ هم مؤثر واقع شده بود، عنوان «عصر نقره‌ای» برای توصیف فرهنگ روسیه در حد فاصل پایان قرن نوزدهم و پیروزی انقلاب شوروی نیز منطقی به نظر رسیده و کاربرد دارد.

به درد موزه می‌خورد. کفش پاشنه‌بلندی با بند چرمی. مامان بزرگ توی سال‌های اجرای «سیاست اقتصادی نوین»^۱ این کفش‌ها را می‌پوشیده. هر کاری کرد نتوانست کفش‌ها را پای جسد بکند. پاهایش خم نمی‌شد.

نورا همه‌ی این کارها را جوری انجام می‌داد که انگار در تمام زندگی شغلش همین بوده، اما در واقع اولین بارش بود. این‌که چطور مادر بزرگ دیگرش، زینائیدا، فوت کرد یادش نمی‌آمد. آن موقع فقط شش سال داشت. پدر بزرگ‌هایش را هم عملاً نمی‌شناخت؛ یک خانواده‌ی زنانه. فقط یک مرد وجود داشت و او گنریخ، پدرش، بود. گنریخ چند سال با زن‌های خانواده در خانه‌ی خیابان نیکیتسکی زندگی کرد؟ وقتی نورا سیزده‌ساله بود، آملیا از او جدا شد...

آن چه به رابطه با ماروسیا مربوط می‌شد، دیگر جبران‌پذیر نبود. فرصت آشتی را از دست داده بود. حالا آمده بود و بدن میت را می‌شست و لباس تنش می‌کرد... از اعماق وجودش یک جور انزجار و دلخوری قدیمی برآمد؛ نسبت به همه‌ی نظم و نظام دنیا، نسبت به این جلدِ وحشتناک انسانی که زمانی عاشقانه دوستش می‌داشت... سارکوفاز^۲. هر تنِ مُرده‌ای یک سارکوفاز است... می‌شود چنین نمایشی را به روی صحنه برد: همه‌ی قهرمان‌های زنده در واقع در سارکوفاز زیست می‌کنند و تنها پس از مُردن از آن بیرون می‌آیند... به این معنا، همه‌ی آن چه زنده است، در واقع مُرده... باید این ایده را با تنگیز در میان می‌گذاشت. شیرش دوباره داشت جاری می‌شد. روی تی‌شرتش لکه‌ی تیره‌ای افتاده بود. نورا گرفتار شرایط فیزیولوژیک بدنش بود. ماروسیا اولین کسی بود که می‌توانست چنین حرف‌هایی را به او بزند. از تراژدی بیولوژیکی زن حرف بزند... او یک مبارز فقیر و محتاط حقوق زنان

۱. «نظام نوین اقتصادی» در واقع به مجموعه سیاست‌هایی اطلاق می‌شد که در مارس ۱۹۲۱ و طی دهمین کنگره‌ی حزب کمونیست به تصویب رسید و جایگزین سیاست‌های «کمونیسم نظامی» شد که در طی سال‌های جنگ داخلی میان انقلابیون و سلطنت‌طلب‌ها در کشور برقرار بود. جنگ جهانی اول، انقلاب و جنگ داخلی، روسیه را به ورشکستگی کشیده بود و دولتمردان شوروی چاره‌ای جز تدوین سیاست‌های اصلاحی اقتصادی برای بازسازی کشور و پاسخ‌گویی به نیازهای مردم نداشتند. سرمداران شوروی برای بازسازی کشور و نهادن شالوده‌ی نظام سوسیالیستی ناگزیر به استفاده از ابزارها و روش‌های کاپیتالیستی شدند. در چارچوب سیاست‌های نوین اقتصادی، سرمایه‌گذاری خارجی پذیرفتند و نظام پولی را اصلاح کردند. مسئله‌ی مهم رسیدن به ثبات اقتصادی بود و از همین روی باید بر تورم چیره می‌شدند و بودجه‌ی کشور را به سطح متعادلی می‌رساندند. به این ترتیب به واحدهای صنعتی توجه ویژه‌ای شد، کارگاه‌های کوچکی که زیر بیست نفر کارگر داشتند از قانون ملی‌سازی اجباری معاف شد و تولید و توزیع مواد غذایی به شدت کنترل شد. همه‌ی این موارد در کنار هم نقش بسیار مهمی در عادی‌سازی نسبی شرایط اقتصادی کشور و شکل‌گیری شالوده‌ی نظام سوسیالیستی داشت.

۲. قبر یا تابوت از سنگ یکپارچه

کسی آرام و محتاطانه در زد. پدر نورا بود. از این‌که مادرش را لخت ببیند، هراس داشت. با چهره‌ی رسمی و خوش حال و با پالتوی توی دست وارد شد و گفت: «نورکا، تابوت رو سفارش دادم. فردا صبح، ده به بعد می‌رسه. حتی گواهی فوت هم ازم نخواستند! فقط پرسیدند قَد میت چند سانتی متره، گفتم یک و شصت.»

نورا گفت: «یه متر و پنجاه‌وهشت سانتی متر. بعدش هم، من رو این طور صدا نکن. اسم من نوراست. مادرت اسم من رو نورا گذاشت. مگه ایسین نخونده‌ای؟»^۱

خورشید که برای لحظه‌ای از میان ابرها سر برآورده بود، اتاق را روشن کرد و به تن مامان بزرگ نور انداخت. دکمه‌ی مرواریدی زیر یقه‌ی بلوز مامان بزرگ در نور آفتاب چشمک زد؛ و بعد، خورشید دوباره در نیم‌باران خاکستری گم شد.

نورا دو سر بلوزی را که برش داده شده بود با سنجاق برنجی گردی هم آورد. ماروسیا این ژاکت راه‌نگام شرکت در جلسات کمیته‌ی مرکزی صنفی روزنامه‌نگاران یا نمایش‌نامه‌نویسان می‌پوشید.

نورا از پدرش پرسید: «امشب رو این جا می‌مونی؟»

پدر با ترس گفت: «نه، من باید برم خونه،» و بعد با عجله اضافه کرد: «فردا قبل نُه خودم رو می‌رسونم این جا،» و با لحن نه‌چندان مطمئنی پرسید: «تو هم می‌آی، دخترم؟ آخه من باید یه سر به مرده‌سوز خونه هم برم... خوب می‌شد آگه فردا فرصت می‌کردیم همه‌ی این کارها رو انجام بدیم.»

- این کارها رو پس فردا هم می‌تونیم انجام بدیم...

- دلم می‌خواد زودتر تمومش کنیم. تلاشم رو می‌کنم. شب بهت زنگ می‌زنم.

گنریخ یا کولیویچ آدم تروفوزی بود و گاهی معجزه می‌کرد. نورا به‌سردی سرش را تکان داد و گفت: «ساعت نه خودم رو می‌رسونم این جا.»

حس می‌کرد نباید مادر بزرگ مرحومش را تنها بگذارند، اما امکان نداشت بتواند با یوریک شب را آن جا بگذارند. نورا از اتاق بیرون رفت و وارد راهرویی شد که از بچگی آن را می‌شناخت. خاله کاتیا، اولین ساکن خانه، پشت به در ایستاده بود. با آرنج‌هایی که تندتند تکان می‌خورد مشغول خردکردن چیزی روی میز بود.

بود. برای برقراری عدالت تلاش می‌کرد. او یک انقلابی بود! چقدر ترسیده بود وقتی نورا را از مدرسه اخراج کردند! نورا را از ارث محروم کرد! خیلی هم رسمی و نمایشی انجامش داد! البته بعدش با هم آشتی کردند، اما حدود سه سال بعد دوباره بر سر حکومت شوروی میانه‌شان به هم خورد و این پایان همه‌چیز بود. اعتماد و نزدیکی‌شان از بین رفت. بعدش هم ماجرای چکسلواکی^۱ قوزبالاقوز شد. الآن وقتی به این مشاجره‌ها نگاه می‌کنی، خنده‌ات می‌گیره؛ چه حماقتی...

نگاهی به پنجره انداخت. شیشه کثیف بود. انگار سال‌ها کسی تمیزش نکرده بود. از پشت پنجره معلوم بود برف کثیف و خاکستری جای خودش را به باران کثیف و خاکستری داده است. چرا هیچ کاری برایش نکردم؟ چقدر احمق بودم که از این پیرزن دلخور شدم... من یه دختر پست و بی‌رحم...

آخر نورا زمانی او را بیش از هر کسی در دنیا دوست می‌داشت! تقریباً هر روز بعد از مدرسه بنا به عادت از کنار «سینما فیلم تکراری»^۲ عبور می‌کرد. از عرض خیابان رد می‌شد و پا به دروازه‌ی نیکیتین می‌گذاشت. بعد از جلوی فروشگاه «کنسرو» می‌گذشت و وارد هزارتوی پیچیده‌ی کوچه‌های میرزلیاکوفسکی، اسکاترتنی، خلیبنی و اسکارباتینسکی می‌شد، از کوچه‌ی پاورسکایا بیرون می‌آمد و می‌رفت به سمت خانه‌ی مامان بزرگ. وقتی در راه‌پله‌ها می‌دوید تا به طبقه‌ی سوم و آپارتمان مامان بزرگ برسد و خودش را بغل ماروسیا بیندازد، قلبش از خوش‌بختی بازمی‌ایستاد.

بین چه پوست سفیدی داره... حس می‌کرد چشم‌های مامان بزرگ از زیر آن پلک‌ها زیر نظرش دارند. احساس می‌کرد مامان بزرگ به‌سردی تماشایش می‌کند. پشت بلوز را بُرش داد و بازش کرد. نیمی را از سمت چپ و نیمی را از سمت راست تنش کرد. سر سنگینش را بالا آورد تا دو طرف یقه‌ی بلوز را از پشت به هم برساند. به نظر می‌آمد ماروسیا در بیست سال گذشته حتی یک وسیله‌ی نو هم به خانه نیاورده است. به خاطر فقر؟ به خاطر لج‌بازی؟ به خاطر اصولی درک‌ناپذیر؟

۱. اشاره به تجاوز ارتش شوروی به چکسلواکی و پایان بهار پراگ. دوره‌ی بهار پراگ برهه‌ی زمانی از پنجم ژانویه تا بیست و یکم اوت سال ۱۹۶۸ را در بر می‌گیرد. این دوره با انتخاب آلکساندر دوبچک به دبیرکلی حزب کمونیست چکسلواکی و ایجاد اصلاحات در نظام کمونیستی این کشور آغاز شد. سران شوروی از این اصلاحات خشمگین شدند و در بیست و یکم اوت سال ۱۹۶۸ ارتش خود را تحت عنوان پیمان ورشو وارد خاک چکسلواکی کردند و پراگ را اشغال کردند.

۲. «سینما فیلم تکراری» برای اولین بار در سال ۱۹۶۲ در مسکو افتتاح شد. این سینما به نمایش فیلم‌های قدیمی می‌پرداخت. بعدها در سایر شهرهای بزرگ شوروی هم سینماهایی با همین نام پدید آمد.

۱. تحبیبی از اسم نورا

۲. اشاره به قهرمان نمایش‌نامه‌ی عروسک‌خانه (۱۸۷۹)؛ اثر هنریک ایبسن

ها -

- خاله کاتیا، باید حرف بزنییم...

کاتیا تمام بدنش را به سمت نورا چرخاند. انگار گردن نداشت و سرش مستقیم روی شانه‌هایش نشسته بود. «نورا، چی می‌خوای؟»

او نورا را همیشه «دختره‌ی احمق خوشگل» صدا می‌زد.

- می‌تونی امشب پیش ماروسیا بخوابی؟

- تو این جور می‌خوای؟ خودت شب رو این‌جا بگذرون، به من چه ربطی داره؟

- من بچه‌ی کوچیک دارم، کجا پیام آخه با اون بچه؟

- مگه زایدی؟

- بله.

- نینای منم بچه‌دار شده! گنریخ چرا شب رو پیش مادرش نمی‌مونه؟

- می‌خواد بره خونه. بهت پول می‌دم.

- نورا، حالا که این‌طور شد بوفه رو هم می‌خوام. از بوفه خوشم می‌آد.

- باشه، ورش دار. فقط این‌که بوفه از در اتاقت تو نمی‌ره ها.

- خب من اتاق رو هم برمی‌دارم. حال می‌کنم برای خودم، کی می‌تونه به من حرفی بزنه؟

نینکا خونه‌ی شوهرش زندگی می‌کنه، ولی خب توی گذرنامه، محل زندگی اش این‌جا قید شده.^۱

- باشه، باشه.

نورا به‌سردی سرش را تکان داد. در ذهنش مجسم کرد که کاتیا چطور از گوشه‌وکنار اتاق تحفه و غنیمت پیدا می‌کند. کاتیا گستاخانه چشمانش را تنگ کرد و گفت: «نورا، ده روبل! کمتر بدی نمی‌تونم.»

نورا گفت: «ده روبل، بابت یه شب موندن و تمیزکردن اتاق.»

توافق کردند. تائیسیا هم قبول کرد تا فردای آن روز با یوریک در خانه بماند، برای همین دیگر لازم نبود نورا دنبال کسی بگردد. نورا دو دوست داشت که در مواقع سختی به آن‌ها پشت‌گرم بود. ناتاشا و لاسووا و مارینا چیپکوفسکایا که او را چیپا صدا می‌کردند. آن‌ها را از

سال‌های تحصیل در آموزشکده‌ی تئاتر می‌شناخت. هر دو دوست‌های مطمئنی بودند، اما ناتاشا یک پسر پنج‌ساله داشت و چیپا هم مثل دیوانه‌ها سه‌جا کار می‌کرد و خرج مادر معلول و خواهر کوچکش را می‌داد.

صبح، وقتی نورا رسید، چند نفر در اتاق مامان بزرگ جمع شده بودند: پدرش، دستیار پدر، والرا بزبارودکو، کاتیا به همراه دخترش نینکا، رائیسا که همسایه‌ی دیواربه‌دیوار بود و یک زن دیگر با کلاه‌گیس نارنجی کچی به سر که در دفتر مدیریت مجتمع مسکونی کار می‌کرد. زن‌ها خیلی آرام و البته جدی با هم حرف می‌زدند. نورا حدس زد درباره‌ی تقسیم اموال حرف می‌زنند.

رائیسا به آرامی سرش را تکان داد گفت: «دل‌م برای ماروسنکا می‌سوزه. آخه تقریباً پنجاه سال دیواربه‌دیوار همدیگه زندگی کردیم. هیچ‌وقت حتی یه کلمه حرف بد هم بهش نزدم... من فقط می‌خواستم به یادگاری...»

گنریخ خیلی غیرمنتظره و با لحن تندی حرفش را قطع کرد: «رائیسا، شما چی می‌خواستید؟»

- نه گنریخ، فقط داشتم می‌گفتم که ما تقریباً پنجاه سال کنار هم، دوشادوش هم زندگی کردیم...

این را گفت و به سمت در عقب رفت. نورا با خودش گفت: باز این لاشخورها دور هم جمع شدند...

نورا آن‌ها را سریع و با قاطعیت بیرون کرد. پدر با نگاهش از او تشکر کرد. پدر از کودکی در آن ساختمان زندگی می‌کرد و همه‌ی آن پیرزن‌ها را از زمانی که زن‌های جوانی بودند، می‌شناخت، اما هیچ‌وقت یاد نگرفته بود چطور با آن‌ها صحبت کند. نمی‌توانست تعادل را حفظ کند. گاهی از بالا به پایین به آن‌ها می‌نگریست و گاهی هم مثل نوکر و علیل خودش را مقابل آن‌ها دلیل می‌کرد. نورا می‌دانست که پدر بلد نیست هم‌سطح مردم با آن‌ها حرف بزند. انگار همه‌اش روی نردبان بود، یا از پایین به بالا نگاه می‌کرد یا از بالا به پایین. بیچاره بابا... دلش برای پدرش می‌سوخت، حتی برای لحظه‌ای حس گرمی نسبت به او پیدا کرد. پدر این را فهمید. دستش را روی شانه‌ی نورا گذاشت. مطمئن نبود. از زمان کودکی نورا به خیالش همین که نورا دختر اوست این حق را به او می‌داد تا از بالا بنگردش و مثل رئیس و مافوقش با او حرف بزند. اما بعد نورا بزرگ شد و جایگاه خودش را

۱. از سال ۱۹۲۳ تا به امروز محل زندگی افراد در شناسنامه قید می‌شود. در صورت تغییر محل زندگی، مهر قبلی باطل، و محل جدید ثبت می‌شود. نظام شوروی به‌شدت نیاز داشت تا تک‌تک شهروندان تحت نظرش باشند و این ثبت محل زندگی در مدرک شناسایی که از سال ۱۸۰۹ در روسیه‌ی تزاری تنها برای شهروندان خارجی استفاده می‌شد، بسیار به کارش می‌آمد.

برای دیگران معلوم کرد؛ هنگامی که در حوالی هجده سالگی برای نخستین بار به خانه‌ی جدید پدرش رفت. خانه‌ای که پدر با خانواده‌ی جدیدش در آن زندگی می‌کرد. همین‌که با هم تنها شدند، پدر سرزنش‌نورا را شروع کرد؛ این‌که چرا به‌ندرت به دیدنش می‌آید و این‌که حتماً دستور مادرش است، که لابد مادرش نمی‌خواهد نورا با پدرش معاشرت کند. نورا حرفش را قطع کرد و گفت: «بابا، یعنی واقعاً نمی‌فهمی اگه مامان نمی‌خواست، من هم نمی‌اومدم پیشت؟ برای مامان هیچ فرقی نمی‌کنه...»

بعد از آن دیگر پدر با دخترش با لحن طلبکارانه حرف نزد.

ساعت ده صبح تابوت را آوردند. دو کارگر تابوت‌ساز جسد آن شادروان را کنار زدند و با مهارت تابوت را روی میز گذاشتند. بعد خیلی سریع و حرفه‌ای جسد مادر بزرگ را بلند کردند و توی تابوت جا دادند. صدایی شبیه صدای برخورد چوب با چوب به گوش رسید. پدر به همراه دو کارگر بیرون رفت و نورا را با تابوت تنها گذاشت. پول تابوت را در راهرو با کارگرها حساب کرد. نورا شنید که آن دو چطور تشکر می‌کنند. معلوم بود پدر بیش از انتظارشان پول داده است. نورا لبه‌های قیچی‌کرده‌ی بلوز را که موقع جابه‌جایی جسد بیرون زده بود، مرتب کرد. موهای کم‌پشت و سفید مادر بزرگ را از همان جای فرق همیشه‌اش شانه کرد، دسته‌ی موهای مزاحم را به عقب راند و به پیشانی نسبتاً کشیده و مژه‌های بلند مامان بزرگ خیره شد. بدن مامان بزرگ انگار حول یک چهارچوب یکپارچه شکل گرفته بود، استخوان صورت در بالا، بعد از گردن به شانه‌ها و از زانو تا به انگشتان پا کشیده می‌شد. نورا یک آن حتی دلش خواست مدادی به دست بگیرد و نقاشی‌اش کند. انگار جسد مامان بزرگ از دیروز بهتر شده بود. صورتش زیبا نبود، اما خوب بود. یک صورت باریک. غبغب آویزان حاصل کهولت سن هم حالا دیگر جمع شده بود و جوان‌تر به نظر می‌رسید. حیف که صورت نورا به او نرفته بود.

پدر با نگاهی متوقع به نورا گفت: «نورا، همسایه‌ها می‌گن باید میز رو بچینیم، خب... مراسم یادبود متوفا...»^۱

نورا لحظه‌ای به این فکر کرد که مامان بزرگ در تمام زندگی هرگز در اتاقش تحمل حضور همسایه‌ها به‌عنوان مهمان را نداشت، اما حالا دیگر فرقی نمی‌کرد.

– به کاتکا^۱ بگو میز رو بچینه و بهش پول بده. بذار توی همون آشپزخونه میز بچینه. فقط بگو زیاد ودکا نخره، آخه زیاده‌روی می‌کنه. به‌هرحال باید به مراسم آبرومند برگزار کنیم. پدر با او موافق بود. «تا قبل جنگ^۲ میزها کوچک‌تر بودند، همیشه توی آشپزخونه میز می‌چیدیم. اون موقع‌ها پدر و مادرهای سالخورده‌ی زیادی با بچه‌هاشون توی آپارتمان‌ها زندگی می‌کردند، اما من توی این یادبودها شرکت نمی‌کردم. مامان هم نمی‌رفت. شاید عجیب به نظر برسه، ولی پدرم همیشه شرکت می‌کرد.»

شاید برای اولین بار بود که گنریخ از پدرش یاد می‌کرد. نورا این را متوجه شد و تعجب کرد. راستی، هیچ‌کس تا به حال چیزی درباره‌ی یعقوب آستسکی برایش تعریف نکرده بود. خاطرات گنگی از کودکی به یادش می‌آمد. هرچند نورا او را به خاطر می‌آورد. یک بار پدر بزرگ به خانه‌ی آن‌ها در خیابان نیکیتسکی آمده بود. جزئیات پراکنده‌ای از او به خاطر می‌آورد. سبیل‌های چاپلینی، گوش‌های کشیده و دراز و عصای دست‌سازی که از شاخه‌ی خم درخت درستش کرده بود. از آن قسمت خمش به‌عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کرد. نورا پس از آن دیگر هرگز او را ندید.

پدر رفت پی کاتیا که همین چند دقیقه‌ی قبل نورا او را از اتاق بیرون کرده بود. کاتیا هم بابت پیشنهاد خرید مایحتاج مهمانی و هم بابت پول‌ها خوش حال شد و گفت همه‌چیز را از فروشگاه ویسوتکا می‌خرد. پدر سر تکان داد. برای او فرقی نمی‌کرد، اما برای کاتیا این یک جور سرگرمی بود. نورا و کاتیا تقریباً هم‌زمان با یکدیگر از خانه بیرون رفتند. یکی به سمت گل‌فروشی خیابان آربات و دیگری به سمت میدان قیام. کاتیا حسابی هیجان‌زده بود. پولی به‌اندازه‌ی یک و نیم برابر حقوق بازنشستگی‌اش در جیب داشت. پیش خودش حساب‌کتاب می‌کرد که چطور با یک خرید عاقلانه مقداری به جیب بزند.

در گل‌فروشی خیابان آربات معجزه‌ای انتظار نورا را می‌کشید، او برای نخستین بار در زندگی چنان سنبل‌های قشنگی می‌دید، یک سطل پر از سنبل. همه‌ی سنبل‌ها را خرید، از بنفش و آبی گرفته تا سفید و چند تایی هم صورتی. همه‌ی پولش را روی پیشخان گذاشت. اول گل‌ها را لای چند لایه کاغذ پیچیدند و بعدش هم سطلی برای حمل راحت گل‌ها به او دادند. به این ترتیب نورا با آن سطل روستایی از عرض کوچه‌ی تروبنیکوفسکی

۱. تحبیبی از اسم یکاترینا

۲. در این جا منظور جنگ جهانی دوم است.

۱. مراسم یادبود و طلب آموزش متوفا در روسیه در منزل متوفا و با حضور نزدیک‌ترین خویشاوندان و دوستان برگزار می‌شود.

می‌نهند، به سرزمین پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها. بله، البته، خود ماروسیا هم نورای پنج‌ساله را به تماشای این نمایش برد. نوراً حس کرد برای لحظه‌ای در باریکه‌ی میان پلک‌های نیمه‌باز مامان بزرگ احساس رضایتش را خوانده است. سنبل‌ها از نیرویی خارق‌العاده برخوردار بودند. بوی تندشان فضای اتاق را پر کرده بود و به بوی خوشبوکننده‌ی مادر بزرگ می‌چربید. دیگر اثری از بوی گردوغبار و سنبل‌الطیب نبود. و نوراً حتی به خیالش رسید اگر چوب جادویی به این اتاق بزند، به قصر بدل می‌شود و مامان بزرگ فقیر با آرزوهای بلندش به آن چه در همه‌ی زندگی می‌خواست و نرسید، می‌رسد!

چهار مرد تابوت را بلند کردند و به خیابان بردند. حدود ده نفر از بستگان سوار مینی‌بوس نعش‌کش مؤسسه‌ی خاک‌سپاری شدند. پدر هم با سواری ماسکوویچ^۱ خودش دنبال نعش‌کش حرکت کرد. تا مرده‌سوزخانه دانسکوی‌راه‌زیادی نبود. پیش از زمان مقرر رسیدند و نیم ساعت همان اطراف قدم زدند تا نوبتشان بشود. بعد تابوت را روی یک گاری بردند. نوراً و گنریخ را جلوتر از همه به داخل راه دادند. نوراً دوباره سرگرم تماشای گل‌ها شد. به نظرش سنبل‌ها با گذشت زمان کاملاً شکفته و باز شده بودند. سنبل‌های روی تابوت را مرتب کرد. سنبل‌های سرخ را نزدیک صورت رنگ‌پریده‌ی مامان بزرگ و جگری‌رنگ‌ها را دور سرش و در امتداد دست‌هایش چید و گل‌های میخک بدریخت هدیه‌ی فامیل را زیر پایهای مامان بزرگ ریخت.

نوبت به ورود باقی تشییع‌کنندگان رسید. همه با بالاپوش‌های سنگین سیاه و میخک‌های سرخ در دست نزدیک آمدند و تابوت را غرق گل کردند. با این‌که نور کم‌جان بود، اما همه چیز واضح بود. نوراً زیر این نور اندک به بستگانش نگاهی انداخت. در نظرش آن‌ها به دو نژاد متفاوت تقسیم می‌شدند: بستگان پدری پدر که شبیه جوجه‌تیغی بودند، با موهای زبر بالای پیشانی، بینی‌های دراز با نوک پهن و چانه‌های کوتاه؛ و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های مادر بزرگ با صورت‌های باریک، چشمان درشت و دهان سه‌گوش مثل ماهی.

نوراً پیش خودش فکر کرد: و من هم البته به جوجه‌تیغی‌ها رفته‌ام... و حس کرد بدنش داغ شده و دارد ضعف می‌کند. در این لحظه مارش فونبر شوپن^۲ نواخته شد و تصورات عجیب نوراً را به هم زد. نواختن این مارش از مدت‌ها پیش به عملی مبتذل

رد شد. دلش نخواست از بزرگراه تازه‌افتتاح‌شده‌ی کنار خیابان آریات قدیم عبور کند. بعد از عرض آریات جدید هم گذشت و دوباره سر از خیابان تروبنیکوفسکی درآورد. برف خیس یا باران نم‌نم می‌بارید. نمی‌توانستی تشخیص بدهی برف است یا باران. رنگش خاکستری مروریدی بود. سطل توی دست‌های سنگینی می‌کرد. چکمه‌هایش خیس شده بود. سینه‌های پر از شیرش هم در آستانه‌ی نشت بود. نوراً دو تکه پارچه را گذاشت توی لباسش. روی پیراهنش را هم با شال کهنه‌ای پوشانده بود. این یکی از سفارش‌های تائیسیا بود. صبح زود موقع بیرون‌زدن از خانه، تائیسیا گفت اگر شال کهنه را نپوشد، اجازه نمی‌دهد به مراسم خاک‌سپاری مادر بزرگ برود. نوراً خندید و با شال کهنه بالاتنه‌اش را پوشاند.

نوراً هم‌زمان با ماشین نعش‌کش به خانه رسید. قبل از خدمه‌ی ماشین نعش‌کش از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد. چند نفر از بستگان دور با چهره‌هایی غم‌زده در اتاق مامان بزرگ ایستاده بودند. آدم‌هایی که به‌زحمت می‌شناختشان نزدیک می‌آمدند، نوراً و گنریخ را می‌بوسیدند و چند کلمه‌ی کلیشه‌ای با درجات مختلف گرمی و احساس به زبان می‌آوردند. پیرزن کوچک‌اندازی با شالی سفید به گردن و کلاه بره به سر بی‌صدا در گوشه‌ای اشک می‌ریخت. برای او در پیک کوچک مامان بزرگ چند قطره سنبل‌الطیب^۱ ریختند تا بنوشد و آرام شود. پیرزن غریبه بود.

نوراً سنبل‌ها را ریخت توی تابوت. برای چیدنشان ترتیب خاصی لازم نبود. همین‌که این گل‌ها توانسته بودند این چنین همه چیز را در اطرافش تغییر بدهند، برایش حکم معجزه داشت. فقر رنگ عوض کرد و به شکوه بدل شد، درست مثل آن چه در قصه‌ی سیندرلا می‌گذشت. نوراً با آن تجربه‌ی طراحی صحنه‌ی تئاتر، با آن روش‌های مختلفی که برای تغییر فضای صحنه بلد بود، بازهم از شدت هیجان و وجد از این تغییر خشکش زد. این گل‌ها به چراغ سحرآمیزی می‌مانستند که سال‌ها پیش روی صحنه‌ی نمایش پرندگی آبی^۲ در سالن مخات^۳ استفاده کرده بودند، جایی که تیل تیل و می تیل^۴ پا به سرزمین مُرده‌ها

۱. در روسیه در طی دویست سال گذشته عموم مردم تنتور گیاه سنبل‌الطیب را به‌عنوان یک آرام‌بخش گیاهی و مؤثر به‌صورت گسترده استفاده می‌کنند. مصرف آن به‌ویژه در سال‌خوردگانی که از مشکل بی‌خوابی رنج می‌برند، بسیار متداول است. این تنتور بوی تند و نامطبوعی دارد.

۲. نمایش‌نامه‌ی پرندگی آبی (۱۹۰۸) اثر نمایش‌نامه‌نویس بلژیکی، موریس مترلینگ

۳. تئاتر هنری مسکو که در زبان روسی به اختصار مخات نامیده می‌شود که در سال ۱۸۹۸ کنستانتین استانیسلاوسکی و ولادیمیر میروویچ-دانچنکو آن را بنا نهادند.

۴. قهرمانان نمایش‌نامه‌ی پرندگی آبی اثر موریس مترلینگ

۱. «ماسکوویچ» نام برند ماشین سواری بود که از سال ۱۹۴۶ تا ۲۰۰۲ در شوروی و سپس روسیه تولید می‌شد.

۲. مارش مخصوص تشییع جنازه اثر آهنگ‌ساز شهیر، فردریک شوپن (۱۸۱۰ - ۱۸۴۹)

تبدیل شده و فقط به درد صحنه‌های کم‌دی می‌خورد.

«کلاهم رو به لحظه نگه دار.» پدر این جمله را در گوش نورا زمزمه کرد و بعد کلاهش را به دست دخترش داد. درِ کیفش را باز کرد تا ببیند خدای‌نکرده گذرنامه‌اش را در خانه جا نگذاشته باشد. نورا یک لحظه بوی موهای پدر را که از کلاه بلند می‌شد، حس کرد. بویی که از کودکی برایش نامطبوع بود. بله، البته اگر خود نورا هم موهایش را هر روز نمی‌شست، بویی مرکب از چربی متعفن و بوی نامطبوع بعضی از گیاهان می‌داد.

خانم کارمند مرده‌سوزخانه با کت‌وشلوار رسمی به تن مزخرفات رسمی و تشریفاتی خودش را از روی کاغذ خواند. پس از او پدر هم چرت‌وپرتی در همان مایه‌ها به زبان آورد. نورا از ابتدال این نطق‌ها کلافه شد. فقط همان پیرزن ریزاندام و گریان در اتاق مامان بزرگ کسل‌کنندگی مراسم را از بین برد. کسی انتظارش را نداشت. او نزدیک میکروفن شد و با بیانی روشن و واضح یک نطق واقعی ایراد کرد. با این‌که نطقش را با عبارت نخ‌نما و مبتذل «امروز ما با ماروسیا وداع می‌کنیم...» شروع کرد، اما ادامه‌ی صحبت‌هایش به‌طور غیرمنتظره‌ای پر از شور و حرارت واقعی بود: «برای همه‌ی ما که این‌جا ایستاده‌ایم و بسیاری از کسانی که حالا دیگه توی قبرها خوابیده‌اند و زیر خاک‌اند، آشنایی با ماروسیا زندگی‌هامون رو تغییر داد. ماروسیا برامون مثل یه شوک بزرگ بود. من کسی رو نمی‌شناسم که آشنایی با ماروسیا برایش سطحی بوده باشه. اون همه چیز و همه‌کس رو سرتاپا تغییر می‌داد. چقدر با استعداد بود. همیشه حضور پررنگی داشت. چقدر آزاد بود، برخلاف خیلی‌ها. حرفم رو باور بفرمایید. با حضورش مردم رو شگفت‌زده می‌کرد. باعث می‌شد اطرافیان عقلشون رو به کار بندازند. شما فکر می‌کنید یعقوب آیتسکی به‌خودی‌خود نابغه بود؟ نه عزیزان من، نابغه بود چون از نوزده‌سالگی با ماروسیا بود. عشق میون اون‌ها رو فقط توی رمان‌ها می‌شه پیدا کرد.»

بستگان سیاه‌پوش به پیچ افتادند و پیرزن این را متوجه شد: «سیمما! تو خفه شو! من که می‌دونم اون جا داری چی می‌گی! آره، من دوستش داشتم! آره، من سال آخر زندگی‌اش رو کنارش بودم و این خوش‌بختی من بود، اما اون با من خوش‌بخت نبود، چون ماروسیا ترکش کرد و لازم هم نیست بدونین به‌خاطر چی ولش کرد. خودم هم نمی‌فهمم ماروسیا چطور تونست این کار رو بکنه، اما من کنار تابوتش و جلوی همه می‌خوام بگم که من نسبت به اون گناهی مرتکب نشدم. من هرگز حاضر نبودم حتی یه قدم به‌طرف آیتسکی

وردارم. اون خدا بود و ماروسیا الهه. من چی بودم؟ من یه پرستار بودم، همین! من مدیون ماروسیا نیستم، گناهی مرتکب نشدم، اما آیا ماروسیا هم در برابر یعقوب بی‌گناه بود؟» این‌جا بود که گنریخ آمد جلو و پیرزن را در میان دستانش گرفت. اشتیاق پیرزن فروکش کرد. سعی کرد با آن دست‌های خشک خودش را از دست گنریخ نجات دهد و بعد قوز کرد و سریع از سالن خارج شد.

همه‌چیز به هم ریخته بود. آن خانم مسئول آمد و دوباره همان موسیقی تحمل‌ناپذیر را نواختند. تابوت پایین و پایین‌تر رفت، جایی که زبان‌های خاموشی‌ناپذیر آتش در آغوشش گرفت. بارون خاکستری... جهنم آتشین... بعید می‌دونم کرم‌ها توی همچین آتیشی زنده بمونن... باید از پدرم بپرسم این پیرزن کی بود و حرف حسابش چی بود...

در حین اجرای این تشریفات پرتکلف، نورا پاک یادش رفته بود که مراسم یادبود مامان بزرگ هم در پیش است. پدرش به او یادآوری کرد و گفت: «بریم.»

بستگان با نظم سوار اتوبوس شدند. نورا هم سوار ماسکویچ پدر شد. در راه، پدر بدون این‌که چشم از جاده بردارد از نورا پرسید: «مادرت لابد صلاح ندید تشریف بیاره برای تشییع جنازه؟»

مامان مریض بود.

نورا دروغ گفت. راستش نورا اصلاً به مادرش زنگ نزده بود. حالا فرصت هست. ماروسیا بعد از آن‌که گنریخ و مادر نورا از هم طلاق گرفتند، دیگر حاضر نشد آملیا را ببیند.

در آپارتمان باز بود. عطر بلینی^۱ راهرو را پر کرده بود. در اتاق مامان بزرگ هم باز بود. بوی خوشبوکننده و کف شسته‌شده‌ی اتاق با بوی آشپزخانه ممزوج شده بود. پنجره‌ی اتاق مادر بزرگ باز بود و پارچه‌ی دوردوزی‌شده‌ای آویزان از آینه با وزش باد ریزریز می‌رقصید. نورا پالتویش را درآورد و روی صندلی راحتی انداخت. روی پالتو نشست و کلاه پشمی در دست، به دوروبرش نگاه کرد. حتی خاک چندده‌ساله‌ی روی پیانو هم گرفته شده بود. در پنج‌سالگی مادر بزرگ روی همین پیانو به او نواختن می‌آموخت. دو بالش روی چهارپایه می‌گذاشت و بعد نورا را روی آن، پشت پیانو می‌نشانند، اما نورا آن روزها بیشتر دلش می‌خواست با چهارپایه بازی کند. چهارپایه را برعکس می‌کرد و می‌رفت روی آن یا می‌خواست که روی یکی از پایه‌ها بچرخاندش. نورا دستی به چهارپایه کشید. چهارپایه‌ای که زمانی رنگ‌ورویی

۱. نوعی پن‌کیک سنتی روسی

۱. تحبیبی از اسم سیرافیما

همه‌ی مهمان‌ها پشت سرهم وارد آشپزخانه شدند. زن‌های همسایه میز پذیرایی را چیده بودند. احمقانه بودن مراسم در حال اجرا بر کسی پوشیده نبود. وسط آشپزخانه‌ی آپارتمان اشتراکی^۱ دو میز را به هم چسبانده بودند و رویشان غذا چیده بودند. وسط میز توی یک ظرف، کوهی از بلینی را چیده بودند و البته گالیا^۲ هم بود که داشت در آن واحد و در سه ماهی تا به از باقی مانده‌ی خمیر بلینی درست می‌کرد. گالیا باز یگر قدیمی‌تر تئاتر بود و قدیم‌ها بهترین دوست مامان بزرگ، اما آن‌ها در بیست سال اخیر با هم قهر بودند. کاتیا هم کیسل^۳ ولرم را داخل پارچ روشویی مادر بزرگ با آن ترک‌های مویی بی‌شمارش خالی کرد. از تشت هم بخار کم‌جان وینگرتر^۴ فقراً بلند شد. کاتیا این سالاد را از صیفی‌جاتی مفت و مجانی رسیده از خواهرش درست کرده بود. به جز ودکا هم نوشیدنی دیگری سر میز نبود. مادر بزرگ هیچ‌وقت غذا نمی‌پخت. غذای حاضری یا خشکبار را ترجیح می‌داد، به همین خاطر میزش کوچک بود. به نشانه‌ی ادای احترام روی میز یک گیللاس کوچک نوشیدنی با یک برش نان سیاه روی گیللاس گذاشته بودند. نورا حس کرد همه چیز حالش را به هم می‌زند. مسخره و احمقانه به نظر می‌رسید. مامان بزرگ در طول زندگی‌اش لب به ودکا نرذده بود. شراب‌نوشی را هم فسق و فجور می‌دانست. باز هم همه چیز احمقانه از آب درآمد. نورا خودش را مسئول این وضع می‌دانست. آخ اگر راحت بلند می‌شد و می‌گفت «کافی، مراسم یادبود کنسل»، اما متأسفانه کارگردانی صحنه به عهده‌ی همسایه‌ها بود و حالا باید هر جور شده تا آخر مراسم یادبود را در آپارتمان اشتراکی تحمل می‌کرد.

کاتیای خود صاحب‌عزایندار در واقع عیدش بود، جوری که فامیل آن مرحومه را هم مهمانان مجلس باشکوه خودش به حساب می‌آورد. گنریخ سَر کیسه را شل کرده بود و به

داشت و حالا رنگش پوسته‌پوسته شده بود. با خودش گفت: شاید بهتر باشه پیانو رو وردارم برای یوریک... و بلافاصله منصرف شد. برای بردنش باید کارگر می‌گرفت، یکی را برای کوک و رگلاژ می‌آورد و خودش هم کلی اثاثیه جابه‌جا می‌کرد... نه، نه...

چند دقیقه‌ی بعد همه‌ی فامیل وارد اتاق شدند. با همان ترتیب نشستن در اتوبوس، دوبه‌دو می‌آمدند توی اتاق. پسرعموهای پدرش، برادران جوجه‌تیغی، چهار نفر بودند. آمدند و پالتوهای سیاهشان را روی تخت گذاشتند. بعد نوبت طایفه‌ی مادر بزرگ بود. ماهی‌سانان به داخل اتاق لغزیدند. همه پالتوی خبز به تن داشتند؛ سه برادرزاده و خواهرزاده‌ی مادر بزرگ به همراه دو دختر جوانشان که دختران دخترخاله و دختردایی پدر نورا می‌شدند. چانه‌های همه‌شان باریک بود و زیبا. به جز آن‌ها دو بانوی ناآشنا هم داخل شدند. این دو دختر جوان را نورا در جشن‌های خانوادگی دوره‌ی کودکی دیده بود. در جشن‌هایی که مامان بزرگ برای بچه‌های فامیل ترتیب می‌داد. از نورا کوچک‌تر بودند و بازی و وقت‌گذرانی با آن‌ها برای نورا کسل‌کننده بود. نورا با بچه‌های کوچک‌تر از خودش اخت نمی‌شد. همیشه معاشرت با بزرگ‌ترها را ترجیح داده بود. یکی از زن‌های حاضر در اتاق به‌وضوح با بقیه‌ی مهمان‌ها فرق داشت. میکائیلای بلندقامت، مومشکی و با پشت لبی مودار که شصت‌ساله به نظر می‌رسید. نورا سعی کرد به خاطر بیاورد که او دختر یا زن کیست، اما فراموش کرده بود. کاملاً فراموش کرده بود. نورا همه‌ی این فامیل را هر ده سال یک بار می‌دید، آن‌هم در مراسم خانوادگی. آخرین بار پدر به مناسبت دفاع از پایان‌نامه‌ی فوق‌دکتری همه‌ی فامیل را دور هم جمع کرده بود. اسم دختردایی‌ها و دخترخاله‌های پدر، لیوشا^۵، نیوسا^۶ و وروچکا^۷ بود و دخترانشان هم نادیا^۸ و لیوباه^۹ بودند؛ و البته این میکائیلای متمایز از بقیه.

زن‌ها روی قالیچه‌ی جلوی در اتاق ماروسیا پا می‌کوبیدند تا برف کثیف چسبیده به کف کفش‌هایشان را بتکانند. آن‌ها هم پالتوهای خزشان را روی تخت انداختند. همان آن نورا متوجه شد کفش‌هایش را جلوی در تمیز نکرده‌وزیر پایش روی کف تمیز اتاق، آب کثیف جمع شده‌است.

۱. تحبیبی از اسم لودمیلا

۲. تحبیبی از اسم آنا

۳. تحبیبی از اسم ورا

۴. تحبیبی از اسم نادرڈا

۵. تحبیبی از اسم لیویف

۱. آپارتمان اشتراکی پیش از انقلاب شوروی هم در روسیه‌ی تزاری وجود داشت، اما با پیروزی انقلاب و هجوم مردم روستایی و کارگران به شهرها، یکی از مهم‌ترین مشکلات حکومت نوپای شوروی مسئله‌ی مسکن بود. برای حل این مسئله، آپارتمان‌ها و خانه‌های افراد ثروتمند و طبقه‌ی متوسط غصب می‌شد و در اختیار مستضعفین قرار می‌گرفت. بدین ترتیب که در هر آپارتمان چند خانوار ساکن می‌شدند، هر خانوار در یک اتاق. سرویس بهداشتی، حمام و آشپزخانه هم مشترک بود. حکومت شوروی با آن همه ادعا برای خوش‌بخت کردن همه‌ی مردم جهان، تا پایان حکومتش از حل مسئله‌ی مسکن عاجز بود. آپارتمان‌های اشتراکی از شوروی به روسیه‌ی پس از فروپاشی هم به ارث رسید و تا به امروز در همه‌ی شهرهای روسیه مشاهده می‌شود.

۲. تحبیبی از اسم گالینا

۳. نوعی دسر ژله‌ای روسی که از انواع میوه‌ها، به‌خصوص میوه‌های جنگلی درست می‌شود.

۴. وینگرتر نوعی سالاد روسی است که از سیب زمینی، نخود سبز، چغندر و هویج آب‌پز شده، پیاز، خیارشور و شوید خرد شده تهیه می‌شود. منظور از وینگرتر فقرا این است که در تهیه‌ی این سالاد از تعدادی از مواد اولیه‌ی گران‌قیمت‌تر استفاده نشده است.

در چنین فضایی اجرا کرد. دقیقاً در چنین فضایی و با چنین دکوری. نمایشی با مضمون اجتماعی. مهمانان خاطراتشان را با درگذشته مرور می‌کردند. کاشف به عمل آمد که... خیلی چیزها رو شد... حال این‌که دقیقاً چه چیزهایی رو شده بود، نورا فرصت نکرد به آن فکر کند، چون زن کلاه‌گیس کج مشغول به‌کار در دفتر مدیریت مجتمع مسکونی^۱ همراه همسایه‌های دیگر سررسید. به شانه‌ی نورا زد و گفت: «نورا، یه دقیقه می‌خوام وقتت رو بگیرم. باید حرف بزنینم. توی راهرو.»

پدر هم در راهرو ایستاده بود. آن خانم گفت: «این اتاق تحت مالکیت دولت قرار می‌گیره و فردا درس رو مهروموم می‌کنند، هر چی می‌خواهید همین امروز بردارید.» پدر ساکت ماند. نورا هم همین‌طور. خانم گفت: «بریم. بریم تو ببینیم.»

وارد اتاق شدند. پنجره را بسته بودند، اما هوا همچنان سرد بود. لامپ سقفی هم سوخته بود. چراغ رومیزی نور کم‌رمقی داشت. پدر گفت: «الآن لامپ رو عوض می‌کنم.»

لامپ‌ها را همیشه خودش عوض می‌کرد. رفت که ببیند لامپ هست یا نه. می‌دانست کجا دنبالش بگردد. به‌رحال لامپ را عوض کرد. لامپ نو نور شدیدی داشت. مادر بزرگ آباژور نداشت، چون آن را از نشانه‌های زندگی اشرافی می‌دانست. نورا پیش خود فکر کرد: یه صحنه‌ی عالی برای تئاتر!

پدر ساعت گرویی را که به‌اندازه‌ی یک سیب بزرگ بود - در واقع یادگار پدر بزرگ ساعت‌سازش بود - از روی پیانو برداشت. رو به نورا کرد و گفت: «من دیگه چیزی نمی‌خوام. نورا، تو هر چی می‌خواهی بردار.»

نورا به اطرافش نگاهی انداخت. دلش می‌خواست هر چیزی را که می‌بیند بردارد. هرچند واقعاً به‌جز کتاب‌ها هیچ چیز ضروری دیگری برای زندگی در آن جا وجود نداشت؛ و این مسئله خیلی بی‌رحمانه بود، خیلی. نورا با تردید گفت: «نمی‌شه فردا تصمیم گرفت؟ باید بفهمیم چی به چیه.»

خانم کارمند گفت: «(فردا از اداره‌ی پلیس مأمور می‌آد تا اتاق و اموال رو مهروموم کنه. نمی‌دونم صبح می‌آد یا عصر. بهتون پیشنهاد می‌کنم همین امروز تمومش کنید.»

این را گفت و خیلی محترمانه دور شد و نورا را با این فکر غم‌انگیز تنها گذاشت که

همین خاطر همه‌ی دلخوری‌های گذشته فراموش شده بود. برای همه نوشیدنی ریختند و بی‌زدن لیوان‌ها به هم بالا رفتند. «خداوندا، خاک قبر را بر او نرم بفرما...»

گنریخ گرسنه به غذا هجوم آورد. نورا مثل همیشه از رفتارهای پدرش منزجر شد. البته وقتی پدر مشغول تشریفات خاک‌سپاری بود، این حس را نداشت. پدر با رغبت و ولع مشغول خوردن بود. نورا کم‌ غذا یاد سال‌های زندگی همراه پدر و خانواده افتاده بود. آن وقت‌ها هم با آزدگی خاطر لمباندن پدرش را تماشا می‌کرد.

نورا پیش خودش گفت: خدایا، چقدر با پدرم بی‌رحم. اون فقط اشتهاش خوبه... یک تکه چغندر از ظرف سالاد وینگرت برداشت. خوش مزه بود، اما واقعاً چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت. افزون بر این، سینه‌اش درد می‌کرد. پیش از سرریز شدن شیر باید می‌دوشیدش.

کالا کولتسِف پیر روی چهارپایه‌ی کوچکی نشسته بود. شلوار گرم‌کن پوشیده بود و نشیمنگاهش از سه طرف چهارپایه آویزان بود. رانیسا دخترش لُروچکا را هم آورده بود. پیردختری با ظاهری تحصیل‌کرده و با فرهنگ، معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود. نینکا، دختر کاتیا، هم سر جای خودش نشست. ماروسیا یک وقتی رفتار و برخورد خوبی با نینکا داشت. مامان بزرگ که خودش را کارشناسی حاذق در زمینه‌ی تعلیم و تربیت کودکان می‌دانست، همه‌ی پنج سال دوره‌ی دبستان این دختر، با او در خانه کار می‌کرد. نینا در بچگی لباس‌کهنه‌های نورا را می‌پوشید، اما در هشت‌سالگی جثه‌اش از نورا درشت‌تر شد، با این‌که دو سال هم از نورا کوچک‌تر بود. بعدش هم دختران شر و خیابانی دزدی یادش دادند و همه چیز خراب شد. ماروسیا موقع بردن نینکا به ندامتگاه کودکان خیلی ناراحت شد. به باور ماروسیا: نینکا با استعداد...

نینکای با استعداد هم روی چهارپایه نشسته بود و بالاتنه‌ی چاقش را روی میز انداخته بود. دلش می‌خواست با نورا درباره‌ی بچه‌ها حرف بزند. این‌که دختر دارد یا پسر، چطور زاییده، آیا شیر خودش را می‌دهد؟ نینکا هم همین تاژگی‌ها زایمان کرده بود، اما تقریباً شیر نداشت. به بچه شیر خشک می‌داد. نوزادش بی‌وقفه گریه می‌کرد.

به‌صورت اتفاقی همه‌ی فامیل یک‌طرف میز نشستند و همسایه‌ها طرف دیگر میز؛ دیوار در مقابل دیوار. نورا با دیدن این صحنه نمایشی را در ذهنش تصور کرد که می‌شد

۱. از زمان شوروی و اعمال قانون ثبت محل زندگی در شناسنامه، هر مجتمع مسکونی افزون بر مدیر ساختمان، یک مسئول میز شناسنامه هم داشت که زیر نظر وزارت امور داخله کار می‌کرد و مسئولیت همه‌ی امور حقوقی مربوط به محل زندگی افراد را بر عهده داشت.

این خانم با همسایه‌ها دست‌به‌یکی کرده است؛ توطئه‌ای که دو کوپیک^۱ هم نمی‌ارزد؛ توطئه‌ای با این هدف که نورا و گنریخ هر چه زودتر آن‌جا را ترک کنند تا با خیال راحت آن‌ها همه‌چیز را به یغما ببرند.

گنریخ با ناراحتی اتاق را تماشا می‌کرد. اتفاقی که اولین محل زندگی‌اش بود. آپارتمان پدر بزرگ در کی‌یف را تقریباً به خاطر نمی‌آورد، جایی که در آن به دنیا آمده بود، اما این اتاق دراز با دو پنجره، همان خانه‌ای بود که زمانی سه‌تایی در آن زندگی می‌کردند، گنریخ، مادر و پدرش. درست تا چهارده‌سالگی گنریخ، تا این‌که پدرش را سال ۱۹۳۱ بازداشت کردند.

گنریخ به هیچ‌چیز، به هیچ‌کدام از آن اثاث فقیرانه نیازی نداشت. تازه، اگر هم او آن اثاثیه‌ی زهوادررفته را به خانه می‌برد، ایریشکا^۲، زن جدیدش، چه برخوردی می‌کرد؟ «نه، نه، نورا من هیچی لازم ندارم.» این را گفت و رفت تا در ادامه‌ی مراسم یادبود خوش بگذراند. نورا در را پیش کرد. حتی صدای نیم‌چفت شدن زبانه‌ی متحرک کوچک و مسی در هم بلند شد. روی صندلی راحتی مامان بزرگ نشست و برای آخرین بار اتاق را با چشمانش سیر کرد. اتفاقی که هنوز زنده بود. اتفاقی که صاحبش دیگر در قید حیات نبود. روی دیوارها چند تابلوی کوچک نقاشی آویزان بود، کمی بزرگ‌تر از یک کارت‌پستال. نورا جزئیات تابلوها را هم از حفظ بود: عکس میخائیل برادر مامان بزرگ؛ عکس کاجالوف^۳ با امضا؛ عکس مردی با کت فرنج که از دو عکس دیگر کوچک‌تر بود؛ زیر عکس با حروف متصل نوشته شده بود: «تقدیم به ماریا. امضا.» مشخص نبود این عکس از طرف چه کسی به مادر بزرگ هدیه شده و نورا هم نمی‌دانست چرا تا به حال ماجرای آن آقا را از او نپرسیده است. باید از گنریخ می‌پرسید. به ساعتش نگاه کرد. دیگر وقت برگشتن به خانه بود. بیچاره تائیسیا، تمام روز تعطیلش را صرف نگه‌داری از بچه‌ی نورا کرده بود.

زیر پنجره صندوقچه‌ای از چوب درخت بید بود. نورا در صندوق را باز کرد. پر از دفترچه‌ها و کاغذهای یادداشت بود. دسته‌ی کاغذ بالایی را برداشت. مشخص نبود که یک دست‌نوشته‌ی مجزاست یا برشی از یادداشت‌های روزانه. یک دسته کارت‌پستال هم بود که از روزنامه‌ها برش داده شده بود.

خب، کتاب‌ها و صندوقچه را برمی‌دارم... دوباره به دوروبرش نگاهی انداخت.

عکس‌های روی دیوار را برداشت و گذاشت توی صندوقچه. یک استکان نقره‌ای باریک را هم که سنجاق‌سرهای مامان بزرگ در آن بود، برداشت. پیک کوچک مخصوص دارو را هم برداشت. نعلبکی سفالی بی‌فنجان، همان که در بچگی فنجانش را شکسته بود. بعد، از بوفه یک قندان کوچک و انبر قندان بیرون کشید. مادر بزرگ با وجود دیابت عاشق شیرینی جات بود. گاهی با آن انبر قندی خُرد می‌کرد و خاکی‌های قند به اندازه‌ی گوگرد سر چوب‌کبریت را می‌گذاشت توی دهانش. یاد پارچ و لگن روشویی مادر بزرگ افتاد، اما پارچ و لگن دیگر زندگی جدیدی را در آن آشپزخانه‌ی قدیمی شروع کرده بودند. شده بودند ظروف عمومی و اشتراکی... الهی که همه‌چی گور به‌گور بشه!

پس از یک ساعت، وقتی قوم‌وخویش‌ها یکی پس از دیگری رفتند، نورا به کمک پدرش صندوقچه و کتاب‌ها را در اتومبیل جا داد. صندوقچه توی صندوق عقب جا شد. کتاب‌ها را هم روی صندلی عقب ماشین کپه کردند، جوری که از شیشه‌ی عقب ماشین بیرون دیده نمی‌شد. گنریخ دخترش را تا خانه رساند و کمک کرد همه‌ی خرت‌وپرت‌ها را به آپارتمانش ببرد. از در آپارتمان تو نرفت. دم در ایستاد. البته نورا هم او را دعوت نکرده بود. پدر دو ماه قبل به خانه‌اش آمده بود. آمده بود که نوه‌اش را ببیند. روزگاری در همین سه اتاق کوچک یک خانواده‌ی چهارنفره زندگی می‌کرد: او، همسرش، دخترش و مادرزنش، اما حالا فقط دو نفر...

گنریخ پیش خودش فکر کرد: چه آپارتمان خوب و راحتی! چقدر خوبه که زیاد اثاثیه نچیده‌اند... و در همین حین به ذهنش رسید که: حیف، حیف که اتاق مادر رو دولت مصادره می‌کنه...

برگشت توی ماشینش و به‌سوی خانه‌ی جدیدش راند، خانه‌ای در منطقه‌ی تیمیر یازفکا، پیش ایریشکا.

تائیسیا خیلی زود آماده شد. صورت نورا را بوسید. از روی تل کتاب‌ها پدید و دم در آپارتمان انگار که تازه یادش آمده باشد گفت: «راستی، توسی^۱ نامی بهت زنگ زد، ویتیا^۲ هم دو بار تماس گرفت. یه ارمنی هم می‌خواست باهات حرف بزنه که اسمش خاطر م نموند.» و رفت. بالأخره همه‌چیز تمام شد.

۱. واحد پول خرد روسی، هر روبل معادل صد کوپیک است.

۲. تحبیبی از اسم ایرینا

۳. واسیلی کاجالوف (۱۸۷۵ - ۱۹۴۸)؛ یکی از برجسته‌ترین بازیگران نیمه‌ی اول قرن بیستم روسیه و شوروی

۱. تحبیبی از اسم آنتونینا

۲. تحبیبی از اسم ویکتور

یکی از دو دسته‌ی سالم صندوق را گرفت. صندوق را کشان‌کشان برد به طرف بالکن. بالکن به اتاق یوریک متصل بود. صندوق را از کنار تخت سفید بچه گذراند. در را باز کرد. توده‌ی سنگینی از هوای سرد وارد اتاق شد. هلس داد توی بالکن. پیش خودش گفت: بگذار دشمنان ملت^۱ در سرما سقط شوند! بعد آمد تو و در بالکن را قفل کرد.

یوریک بیدار شد و لبخند خوش‌بختی بر لبش پدیدار شد. با دست‌وپاهای کوچکش حرکات کششی انجام می‌داد. روی لحاف کودک سوسک نحیف در حال تفکری نشسته بود. نورا بی‌طاقت دیدن این صحنه‌ی مشمئزکننده، لحاف را تکاند. سوسک روی کف اتاق افتاد. فوری برش داشت و از بالکن پرتش کرد بیرون. پسرک لبخند زد. حالا دیگر بازی را شروع کرده بود. به خیالش حرکات دست مادرش بازی بود. او هم دست‌هایش را تکان داد. نورا همه‌ی کف اتاق، از در ورودی تا بالکن را با پارچه‌ای آغشته به نفت شست. لباس‌ها و ملافه‌هایش را تکاند و منتظر شد تا ببیند آیا سروکله‌ی هنگ جدیدی از سوسک‌ها پیدا می‌شود یا نه. کمی بعد مشخص شد همه‌ی سوسک‌ها مرگشان را در بالکن دیده‌اند. البته نورا برای مدتی طولانی، صندوقچه و سوسک‌ها را فراموش کرد.

فردای آن روز سرمای دیرهنگام بهاری فرارسید و هوا به شدت سرد شد. بعد نوبت باران‌های شدید بهاری بود. بالأخره در ماه مه، نورا خانه‌ای ویلایی در روستای تیشکوو اجاره کرد و تقریباً سه ماه را بی‌خارج شدن از آن جا در خانه گذراند. در بازگشت به شهر، آپارتمان خاک‌گرفته‌اش را گردگیری کرد. روی بالکن صندوقچه‌ی فراموش شده‌اش را دید. بدنه‌ی چوبی صندوق از رطوبت ورم کرده بود. باران حسابی شسته بودش و حتی بهتر از روز اولش به نظر می‌رسید. در صندوق را باز کرد. خمیری یکپارچه از کاغذهای آب‌شده و به‌هم‌چسبیده دید. جوهر نوشته‌ها پخش شده بود. یادداشت‌های با مداد نوشته‌شده کاملاً پاک شده بود.

پیش خودش فکر کرد: بهتر! دیگه مجبور نیستم توی این گذشته‌ی گندیده شیرجه بزوم و شنا کنم...

سطل آشغال را از آشپزخانه به بالکن برد و خمیر کاغذ را توی سطل انداخت. چهار

روی میز آشپزخانه سه بطری خالی برق می‌زد. کوچولو شش‌صد میلی‌گرم شیر خورده بود. نورا نگاهی به اتاق بچه انداخت. یوریک با زانوهایی جمع‌شده زیر شکمش خوابیده بود. صورتش مشخص نبود، فقط لپ‌های گرد و لاله‌های گوشش دیده می‌شد. نورا درحالی‌که هنوز کلاهش را برنداشته بود، یک برگ کاغذ و یک مداد بیرون کشید و با چند حرکت قلم روی کاغذ تصویری کشید. یک نقاشی خوب. سال‌های سال همین طوری زندگی می‌کرد. همین‌که تصویر شادی چشمش را می‌گرفت، فوری نقاشی‌اش می‌کرد. نقاشی‌ها را مدتی بعد دور می‌ریخت، اما انگار حافظه‌اش برای ثبت آن لحظه‌ها دست‌به‌قلم شدن را لازم داشت. بی‌هیچ فکری مداد را روی کاغذ می‌لغزاند... بعد نگاهی به تل کتاب‌های دم‌در آپارتمان انداخت. فهمید که تا آن کتاب‌ها را مرتب نکند، خبری از خواب نخواهد بود. بیشتر از همه بوی گردو خاک توی ذوق می‌زد. دستمالی را نمدار کرد، حسابی چلاندش و افتاد به تمیزکردن جلد کتاب‌ها. حتی به عنوان‌ها نگاه هم نمی‌کرد، همین‌که کتاب را توی دست می‌گرفت، می‌دانست چیست. قفسه‌های خالی دو کمد بزرگ اتاق را با کتاب‌ها پر کرد و باقی را روی هم در حال چید؛ جایی که به‌نوعی محل کارش بود. ساعت چهار صبح کار کتاب‌ها تمام شد. حالا فقط صندوقچه مانده بود، اما دیگر توانی برایش نمانده بود. نشست روی صندلی چوبی که جیرجیر می‌کرد. در همان لحظه صدای از این پهلو به آن پهلو شدن یوریک را شنید. بلند شد. لباس‌های خاک‌آلودش را درآورد و رفت زیر دوش. تا این‌که بالأخره نوزاد گرسنه که نمی‌فهمید چرا کسی شیرش نمی‌دهد، به گریه افتاد. نورا بدنش را کمی خشک کرد و رفت بالای سر یوریک. کودک با چشمان روشنش لبخندی زد و دهانش را باز کرد. همین‌که نوزاد مشغول شد، نورا خوابش برد. بیدار که شد یوریک خوابیده بود. لباس راحتی پوشید و روی تخت اتاق بغلی افتاد.

مانند مرده‌ها به خواب رفت، همچون سنگ بی‌حرکت. یک لحظه حس کرد بدنش می‌سوزد. بیدار شد. سوسک‌ها روی بدنش رژه می‌رفتند و گازش می‌گرفتند. سرش را تکان داد. دقایقی از ساعت هفت گذشته بود. حتی دو ساعت هم نخوابیده بود. از جا پرید و دوید به سمت در اتاق. فهمید گرمای هوا سوسک‌ها را از روزنه‌های دیواره‌ی صندوقچه برای شکار به بیرون کشانده است. در صندوق را باز کرد. صندوقچه‌ی پر از کاغذ در واقع لانه‌ی چند نسل از حشرات مختلف بود. نورا بوی خاص سوسک را حس کرد. این هم از ارضیه‌ی ما! چه نجاستی...

۱. اشاره به یکی از وحشتناک‌ترین ترکیبات رایج در اتحاد شوروی: «دشمن ملت». ماده‌ی ۵۸ قانون مجازات شوروی با موضوعیت فعالیت‌های ضد انقلاب، شامل تعریف و موارد خیانت (۱۴ تبصره) به انقلاب و کشور شوروی. تقریباً همه‌ی کسانی که به‌ویژه طی سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ در شوروی دستگیر، تبعید یا اعدام شدند، به‌اصطلاح ماده‌ی پنجاه‌وهشتی بودند. ماده‌ی پنجاه‌وهشتی‌ها اصطلاحاً «دشمن ملت» نیز نامیده می‌شدند.

سطل آشغال را از محتویات صندوق پر کرد. ته صندوق چشمش افتاد به زونکنی که خیلی مرتب با نوار ضدآب بسته شده بود. زونکن را باز کرد. دسته‌ای نامه که روبانی با دقت و ظرافت دورش حلقه شده بود. نامه‌ی بالایی را بیرون کشید، روی نامه آدرسی نوشته شده بود: کی‌یف، خیابان ماریئینسکو-بلاگووِشنسکایا، شماره‌ی ۲۲. مهر اداره‌ی پست به تاریخ ۱۶ مارس ۱۹۱۱ روی آن زده شده بود. نامه را برای خانم ماریا کِرنس فرستاده بودند. فرستنده: یعقوب آستسکی، کی‌یف، خیابان کوزنچنایا، شماره‌ی ۲۲. دسته‌ی بزرگی از نامه‌هایی که دقیق و به ترتیب سال مرتب شده بود، جالب بود. خیلی جالب بود. دفترچه‌یادداشت‌هایی به خط دُمده‌شده و ریز هم آن جا بود. نورا بسته‌ها را خیلی دقیق بررسی کرد. دلش نمی‌خواست خانه را دوباره در معرض هجوم سوسک‌ها قرار بدهد، اما همه‌ی این بسته‌ها تمیز بود. زونکن را در آرشیو شخصی تئاترش گذاشت. چند سال پیش آن آرشیو را برای خودش درست کرده بود. حالا پس از سال‌ها به سراغش رفت و نامه‌ها را کنار آرشیو گذاشت. کاغذهایی را که سال‌ها در تاریکی گوشه‌ای آرمیده بودند. مخاطبان این نامه‌ها، آن‌ها که می‌توانستند به پرسش‌ها پاسخ بدهند، پرسش‌هایی که موقع خواندن این نامه‌های قدیمی پیش می‌آمد، حالا دیگر از دنیا رفته بودند.